



# کتابت

نویسنده: مهتاب.ع

کلمات عامل وصال و فراق‌اند

برای همین است که ما زیر سلطه کلمات قرار داریم.

~~~~~

عینکم رو به چشم‌هام زدم و روی کبودی پهلوم، به آرومی دست کشیدم.  
صورت‌م از درد جمع شد، لباسم رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.  
وارد آشپزخانه شدم و کتری رو روشن کردم که چشم‌هام سیاهی رفت. روی صندلی نشستم و عینکم  
رو در آوردم و چشم‌هام رو کمی مالوندم.  
سرم رو روی ساعد دستم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.  
\_سلام یک روز خسته کننده دیگه....

با سوت کشیدن کتری از جا بلند شدم و خاموشش کردم، به سمت پنجره کوچیک توی آشپزخونه  
رفتم و بازش کردم که باد بهاری به صورت‌م خورد.  
موهام رو که به خاطر باد روی صورت‌م پخش شده بود رو به آرومی پشت گوشم داد.  
لیوان چای رو گرفتم و به سمت تراس رفتم. روی زمین نشستم و به بخارش خیره شدم، چقدر گرم.  
به نمای رو به روم خیره شدم، خونه ی نیمه کاره ای که ره‌اش کرده بودن؛ اگر کسی به غیر از من بود  
بل حتم توی ذوقش می خورد.

اما بعضی اوقات به جای سطحی‌نگیری باید عمیق ببینیم و چیزهایی که بقیه نمی بینن رو ببینیم.  
با اینکه میله‌های زنگ زده اش توی ذوق میزد اما گل رونده ای که ازش بالا رفته بود صدبرابر اون رو  
زیبا تر کرده بود و عیب اون رو پوشونده بود.  
اگر نمیتونی عیب‌ها رو از بین ببری اون‌ها رو بپوشون.  
عینکم رو روی صورت‌م جا به جا کردم و جرعه ی دیگه ای از چایم رو نوشیدم.

دست هام رو توی جیب سویی شرم فرو بردم، با اینکه بهار بود اما هنوز سوز زمستون رو داشت. سرم رو پایین تر آوردم و یقه سویشرت رو بالا کشیدم. با رسیدن به مهد کودک سرعتم رو بیشتر کردم، با وارد شدن به سالن موجی از گرما به صورتم خورد که باعث شد گرم بشم به طوریکه به درجه آبیژ شدن برسم. انگار نه انگار که دو دقیقه پیش داشتم از سرما بیرون میلرزیدم! دستکش‌های سفیدم رو مرتب کردم و آرام دستگیره رو به سمت پایین کشیدم. با وارد شدنم به داخل اتاق؛ بچه‌ها سر جاشون خشک شدن. از واکنششون خنده ام گرفته بود اما اخم کمرنگی کردم و گفتم:

\_\_ به به خوش میگذره؟

بعد از دو دقیقه به خودشون اومدن و مثل مورچه‌های کارگر اینور و اونور می دویدن تا سر جاهشون بشینن. کیفم رو روی میز گذاشتم و با صدای شادی گفتم:

\_\_ سلام گوگولی‌های خودم.

بچه‌ها یک صدا گفتن:

\_\_ سلام افرا جون.

روی صندلی نشستم و گفتم:

\_\_ چه خبرا خوشگلای من؟ برام تعریف کنید ببینم توی این دو روز چیکار کردین؟  
اول از همه مهنا از جاش بلند شد و همونجور که موهای پخش و پلاش رو کنار میزد گفت:

\_\_ خانم اجازه، من به مامانم تو کیک درست کردن کمک کردم.

بعد از اون متین بلند شد و تند تند شروع کرد حرف زدن:

\_\_ افرا جووون، بابام برام یه توپ فوتبال خریدش! امروز آوردمش. ببینن!!

و بعد دوید ته کلاس و توپ سفید پلاستیکیش رو در آورد و دوید سمتم.

خودم رو ذوق زده نشون دادم و گفتم:

\_وای چه توپ خوشگلییی، متیین بعدا میای با هم فوتبال بازی کنیم؟

متین سرش و انداخت پایین و آروم گفت:

\_باو شه.

همون موقع هانی و محسن و پدرام اعتراض کردن که با ماهم بازی کن. لبخندی زدم و گفتم:

\_پس دو تا تیم درست کنید هر تیمی که برد من باهاش بازی می کنم!

دوباره هممه ای توی کلاس بوجود اومد که دستم رو کنار دهنم گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

\_پیس پیس از افرا به محدثه از افرا به محدثه، تو چیکار کردی؟

دوباره هممه خوااید که محدثه دست های کوچولوش رو گذاشت کنار لبش و گفت:

\_من، من رفتم بیمارستان دیدن مامانم حالش خیلی....

لبخند روی لبم خشک شد، آروم دستم رو پایین آوردم و لبخند مصنوعی بهش زدم و با گفتن «دفتر

هاتون رو در بیارید هر چی به ذهنتون میاد رو برام بکشید» به بیرون خیره شدم.

~~~~~

به کلاس خالی خیره شدم، بچه ها چه دنیای شیرین و قشنگی دارن.

دنیايي به دور از هر استرس

تنش، اضطراب، درد، دلشوره...

تنها دغدغه اشون اینه که به موقع به برنامه کودک مورد علاقم برسم.

امروز با نیشان آييم بازی کنم یا موتور قرمز؟

لباس عروسکم آبی باشه یا بنفش؟

میگن هر چیز شیرین بالاخره یه روز دلت رو میزنه، اما شیرینی کودکی هیچ وقت نشده که دل آدم رو

بزنه.

برعکس، آنقدر شیرینی اش دلچسب هست که دوست داری همیشه توی همون زمان بمونی.

صندلی ها رو مرتب کردم و بعد از کشیدن پرده ها از کلاس بیرون رفتم.  
سوییشرت رو پوشیدم و زپیش رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و سرم رو داخل یقه ام فرو بردم.  
«چندبار بهت بگم که وقتی این سوییشرت رو میبندی سرت رو داخلش نبر؟ شبیه بچه دزدا میشی دختر!»

دست هام رو بهم فشردم، آب دهنم رو قورت دادم و لب هام رو داخل دهنم فرو بردم. دیدم تار شده بود، دست های یخ کرده ام رو از توی جیب سوییشرت در آوردم و آروم عینکم رو از روی چشم هام برداشتم.  
برگی دستمال کاغذی از توی کیفم در آوردم و آروم آروم شروع کردم پاک کردن عینک مشکیم، با اینکه می دونستم این تاری از عینکم نیست....



قرمز، آبی، زرد....  
بوم سفید رو از رنگ های مختلف پر می کردم، فرقی نداشت چه رنگی و چه جایی؛ تنها می خواستم صفحه مقابلم رو پر کنم.  
هیجان، ترس، غم، محبت....  
آروم قلمو رو توی آب زدم و بعد با دستمال خشک کردم. روی سه پایه نشستم و بوم رو بلند کردم.  
رنگ ها مثل قطرات باران که روی شیشه ی ماشین آروم به سمت پایین سر می خورند؛ شروع به حرکت کردند.  
هر چقدر از بالای تابلو به سمت پایین می اومدی رنگ ها تیره تر می شدند و نمای خوبی رو برات بوجود نمی آوردن.  
به انتهای تابلو خیره شدم.

به رنگ مشکی که در نقطه ای جمع شده بود خیره شدم.

مشکی....

احساسات را با رنگ های متفاوتی معنا می کنند.

قرمز هیجان، آبی غم، سبز حسادت، صورتی مهربانی و....

چی میشه اگر همه ی این رنگ ها با هم قاطی شن؟

در عین خوشحالی ناراحتی، همراه با خنده اشک می ریزی....

من تو اون نقطه از زندگیم، همه رو باهم دارم، چرا صبح از خواب بلند می شم؟ چرا شب می خوابم؟

من تو اون نقطه از بوم رو بروم گیر افتادم، من مشکی هستم....

~~~~~

بالاخره بعد از چندین بار شستن دست هام با صابون بوی تینر کمتر شد.

دست هام رو با دستمال خشک کردم و به سمت اتاقم رفتم، همین که خواستم روی تخت دراز بکشم

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

لبهام کش اومدن، بالاخره....

اس ام اس رو باز کردم و بعد از خوندن محتویاتش «باشه» ای تایپ کردم و پیام رو براش

فرستادم.

گوشیم رو روی ساعت ۱۲ شب زنگ گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

آروم دست هام رو از هم باز کردم و به سقف خیره شدم، چشم هام کم کم تار شدن.

لب هام رو تر کردم و آروم چشم هام رو روی هم انداختم. نمی خواستم بهادر منو با چشم های پف

کرده ببینم.

بالشتم رو از زیر سرم بیرون کشیدم و لای پام گذاشتم، «ای خدا، این چه وضع خوابیدنه؟ حتما وقتی شوهر کردی هم میخوای شوهرت رو لای پات بذاری تا خوابت ببره؟» از شدت بغض نفس کم آوردم. آب دهنم رو محکم قورت دادم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم تا اینکه کم کم آرام شدم؛ به حدی که نفهمیدم کی خوابم برد....

\*\*

دستکش های سفیدم رو دستم کردم و داخل ماشین نشستم، با دیدن بهادر و چشم های قرمزش خسته نباشیدی بهش گفتم.

آروم زد پشتم و گفت:

سلامت باشی خوشگل خانم، حاضری؟

بهش نگاه کردم و لبخند آرومی تحویلش دادم:

پس اینجا چیکار می کنم؟

سری تگون داد و با روشن کردن ماشین به راه افتاد.

~~~~~

توی سالن نیمه روشن بیمارستان آروم راه میرفتم و به زمین نگاه می کردم.

سرطان رحم....

از پشت در بهش خیره شدم، به گفته ی بهادر بعد از چندین بار سقط بالاخره یکی از بچه هاش تونست

نجات پیدا کنه. اما متوجه شدن که مادر سرطان رحم داره بخاطر همین باید بچه رو بر می داشتن تا

بتونن مادر رو درمان کنن.

اما مادر مخالف این موضوع بود، می گفت نمی خوام بچه ام رو بکشم.

نمی خوام عمل کنم، این دفعه یا بچه سالم بدنیا میاد یا هر دو باهم می میریم.

درکش می کردم، شرایط سختی رو داشت میگذروند.

با شنیدن صدای پایی از پشت سرم به عقب برگشتم، بهادر بود.  
بهم رسید و با گفتن اینکه « میتونی بری داخل » ازم دور شد و روی صندلی نشست.  
به دستکش هام نگاه کردم، آروم درشون آوردم و توی جیب هودی مشکیم گذاشتمون.  
دستم رو روی دستگیره یخ کرده گذاشتم و آروم به سمت پایین کشیدم که در با تقی باز شد.  
نوری که از پنجره می اومد تا حدودی اتاق رو روشن کرده بود، آروم به سمت تخت رفتم. با دیدن  
دختر جوونی موهام رو پشت گوشم زدم.  
دستاش رو روی شکمش گذاشته بود و خوابیده بود، لبخندی زدم.  
\_ تو زن قوی هستی، مطمئنا بچه ات هم به خودت رفته چون تونسته با این اوضاع دووم بیاره. این دفعه  
نگران چیزی نباش، تو میتونی نوزادت رو زنده بقل کنی.  
دستم رو به سمت دستش بردم و آروم لمسش کردم....

~~~~~

دستم رو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. دستکش هام رو دستم کردم و کنار بهادر روی  
صندلی نشستم.  
\_ خوبی؟  
سرم رو تکون دادم، بعد از ده دقیقه از جاش بلند شد و گفت:  
\_ میتونی راه بیای؟  
از جام بلند شدم که با دیدن سلامتیم به راه افتاد. آروم پشت سرش راه افتادم اما با حس کردن مایعی  
که از بینیم جاری شد سرعتم کمتر شد.  
دستمالم رو از تو جیب هودیم در آوردم و محکم به بینیم فشارش دادم.  
این دفعه چقدر زود خودش رو نشون داد...

سرعتم رو بیشتر کردم تا به بهادر برسم، وقتی نزدیک ماشین شدیم دستمال رو سریع مچاله کردم و داخل جیبم گذاشتم.

کلاه هودیم رو سرم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.  
بعد از باز کردن قفل ماشین سوارش شدم و سرم رو به سمت پنجره گرفتم تا متوجه خون دماغ شدنم نشه.

بدون هیچ حرفی به سمت آپارتمان حرکت کردیم، بعد از وارد شدنم به داخل آپارتمان صدای ماشینش که از اونجا دور می شد رو شنیدم.  
خودم رو به پله ها رسوندم و روش نشستم، دستکشم رو در آوردم و خونی که از بینیم جاری بود رو لمس کردم.  
چشم هام رو بستم و به دیوار تکیه دادم.  
بعد از دو دقیقه که به خودم مسلط شدم آرام از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.....

~~~~~

لباسم رو بالا زدم، کبودی دیگه ای روی شکمم بوجود اومده بود.  
از بیرون عادی، از درون نابود.  
لباسم رو پایین دادم و چشم هام رو بستم، من می تونم تحملش کنم.  
تنم کوفته بود و خوب می دونستم دلیل این کوفتی چی میتونه باشه.  
تلویزیون رو روشن کردم و به دیوار خیره شدم، کم کم حالم داشت از این اوضاع بهم می خورد. دلم یکم هیجان می خواست به همراه کمی گرما با چاشنی عشق و دو قاشق شادی....  
سعی کردم انرژی منفی رو از خودم دور کنم، روی مبل چهار زانو نشستم و سعی کردم لبخند بزنم.  
لب هام تا حدی کش می اومد ولی چیزی به اسم لبخند رو بوجود نمی آورد.  
وقتی از درون غمگین باشی حتی خنده های تصنعی هم نمی تونه نجاتت بده.

صدای گوشیم بلند شد، به سمتش خم شدم که با دیدن پیامی از جانب بهادر تعجب کردم.  
\_امشب میام دنبالت، وقتشه....

گوشی رو روی مبل گذاشتم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم، چقدر زود وقتش رسید.  
به دست هام نگاه کردم، دست های کوچیک با نیرویی بزرگ.  
مهم نیست که چقدر در چشم بقیه کوچیک و ناچیز باشی، مهم اینکه تو میتونی کاری انجام بدی که  
اونها هرگز نمی تونن انجامش بدن. پس به خودت باور داشته باش.  
دست هام رو مشت کردم، می رم که انجامش بدم.  
\*\*

دوباره ساعت ۱۲ و من و بهادر.  
با یک بیمارستان آروم و آدم هایی سر شار از غم و امیدواری.  
به سمت اتاق مورد نظر رفتم، دستکش هام رو در آوردم و دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم.  
یاد کار تونی افتادم که توی بچگی بالای صدمبار دیده بودمش، سیندرلا.  
لبخندی زدم، جالب بود؛ راس ساعت ۱۲ جادوی سیندرلا از بین می رفت اما تازه جادوی دست های  
من بوجود می اومد.

~~~~~

قبل از اینکه وارد اتاق بشم دست بهادر روی شونه ام نشست که خودم رو کنار کشیدم، سرم رو  
بر گردوندم سمتش و با تعجب نگاهش کردم.  
\_امشب باید تخلیه کنی.

یک جوری شدم، به همین زودی؟  
از در فاصله گرفتم و با صدای آرومی گفتم:  
\_اما من حالم خوبه، هنوز هم می تونم بگیرم!

بهادر سری تکون داد و گفت:

\_\_ باید تخلیه اش کنی، این قرارمون بود!

روی صندلی نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم، نمی خواستم.

\_\_ می دونم که دوست نداری، اما اینجور خودت از دست میری!

رو به روم زانو زد و گفت:

\_\_ و من نمی خوام که از دستت بدم، تو یک امانتی افرا!

دست هام رو توی موهام فرو بردم و سرم رو ماساژی دادم. بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم و

از جام بلند شدم. قبل از اینکه دستم دستگیره رو لمس کنه صداش رو شنیدم:

\_\_ نزدیک های مرگش هست، با آرامش و بدون عذاب وجدان کارت رو انجام بده.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق نیمه تاریک شدم.

هنوز در رو پشت سرم نبسته بودم که....

~~~~~

نبسته بودم که....

\_\_ عزیزم، مهمونمون اومد.

قلبم از صدای پیرش لرزید، متعجب به سمت صدا برگشتم.

با دیدن جسمی که روی تخت دراز کشیده بود نفسم رو بیرون فرستادم، چطور بیدار بود؟

خواستم بهادر رو صدا بزنم که دوباره صداش اومد:

\_\_ چرا نزدیک تر نیای؟

نفسم رو بیرون فرستادم و به سمتش رفتم. آرام روی صندلی کنارش نشستم و بهش نگاه کردم.

چهره ای آروم و پر چین و چروکی داشت، با موهای سفیدی که زیر نور مهتاب می درخشیدند.

بالشت سفید توی بقلش رو محکم تر چسبید و گفت:

\_\_ببخشید که چیزی برای پذیرایی ازت ندارم.

دست پاچه شدم، همونجور که دست هام رو به طرفین تکون می دادم گفتم:

\_\_نه، نه. من بد موقع مزاحم شدم، فکر نمی کردم بیدار باشید....

توی وضعیت بدی قرار گرفته بودم، چطور ممکن بود که بیدار باشه.

لب هاش کش اومدن که صورتش پر چین تر شد. دوباره دستی به بالشت کشید و گفت:

\_\_عزیزم، بیدارم کرد و گفت که مهمون داریم.

دست روی دست گذاشتم که شروع کرد به صحبت کردن...

~~~~~

آروم در اتاق رو بستم و ازش بیرون اومدم. لبم رو جویدم و همونجور سر جام ایستادم بلکه کمی آروم بشم.

دستم رو محکم روی چشم هام کشیدم.

نتونستم، نتونستم این کار رو انجام بدم!

به سمت بهادری که از خستگی روی صندلی خوابش برده بود رفتم و با گفتن اینکه «تموم شد،

بریم» به سمت خروجی راه افتادیم.

\*\*\*

شکلات رنگارنگ رو توی دستم فشردم و به سمت اتاقش راه افتادم.

تقه ای به در زدم و با لبخند واردش شدم، آروم به سمتم برگشت و گفت:

\_\_خوش اومدی! عزیزم مهمونمون اومده!

روی صندلی کنارش نشستم و همونجور که شکلات رو توی دستم تکون می دادم گفتم:

\_جی جی جی جینگ! شکول آوردم برای پیرمرد مهربونم!

اخم هاش توی هم رفت و دستش رو اینور و اونور چرخوند و گفت:

\_این عصای من رو کجا بردن؟ عصای من رو بدین بزنم توی سر این مهمون بی ادب!

خندیدم و شکلات رو به سمتش گرفتم، دست های پیرش رو به سمتم دراز کرد و آروم شکلات رو ازم گرفت و روی میز گذاشت.

\_الان نمی خورید؟

لبخندی زد و گفت:

\_بعدا با عزیزم می خورم.

~~~~~

به هوای بارونی نگاه کردم، مهد رو بنا به دلایل نامعلومی تعطیل کرده بودند به همین خاطر بیکار توی خونه نشسته بودم.

با یادآوری پیرمرد مهربون لباس هام رو پوشیدم و با برداشتن چتر مشکیم به سمت بیمارستان راه افتادم، عادت شده بود موقع تنهایی هام بینم.

سلانه سلانه راه می رفتم و از خوردن دونه های بارون به چترم لذت می بردم.

بعد از پیاده روی طولانی بالاخره به بیمارستان رسیدم، بسته های رنگارنگ رو از توی جیبم در آوردم و به سمت اتاقش راه افتادم.

تقه ای به در زدم و واردش شدم که با تخت خالی رو به رو شدم. با فکر کردن به اینکه ممکن حسم درست باشه بسته های رنگارنگ از دستم افتادن.

سراسیمه بیرون اومدم که به پرستاری برخوردم. اشک هام دونه دونه روی صورتم می چکید.

\_خانم، مراقب باشید!

\_ببخشید، ببخشید، متاسفم متاسفم!

ضربان قلبم تند شده بود و دست و پام رو گم کرده بودم.

با یادآوری پیرمرد دویدم سمت همون پرستار و گفتم:

\_خانم، خانم اون، اون پیرمردی که توی اون اتاق بود چی شد؟

همونجور که اخم کرده بود گفت:

\_کدوم اتاق؟

\_اتاق ۳۱۲!

یکم نگاهش عوض شد و بعد گفت:

\_ایشون امروز صبح فوت کردن

~~~~~

به تختش دستی کشیدم، حرف هاش توی سرم تداوی میشد.

"\_یه سوال پیرسم؟

چشم هاش رو بست و ساکت دراز کشید که یعنی پیرس.

دست هام رو بهم فشردم و به کفش هام خیره شدم

\_تنهایی سخت نیست؟

چشم هاش رو باز کرد و بالشتش رو بقل گرفت

\_اما من تنها نیستم.

دستی به بالشتش کشید و با لبخندی گفت:

اون همیشه باهامه همونطور که اون شخص همراه توئه.

اون شخص...؟

مثل اینکه باید پرستار و صدا کنم، کی اصلاً بهت اجازه می‌ده بیای تو اتاقم؟ رنگارنگ که نمیاری هیچ،

نمیذاری بخوابم! یکی بیاد اینو بنداره بیرون..."

لبم رو گزیدم و سرم رو بلند کردم تا بتونم احساساتم رو کنترل کنم.

بعد از چند دقیقه که آرام شدم از جام بلند شدم. به سمت در رفتم اما متوجه پلاستیک بزرگی که روی میز کوچک کنار تخت بود شدم.

آرام به سمتش رفتم. سرش رو باز کردم که چشمم به بالشت سفیدش خورد.

بالشت، همون بالشتی که تمام مدت توی بقلش بود!

کامل از توی پلاستیک درش آوردم و دستی روش کشیدم.

خواستم بذارم سر جاش که متوجه شدم اون طرف بالشت برخلاف این طرفش سفید نیست.

آرام به سمت خودم برش گردوندم که با دیدن تصویر روش، شوکه شدم.

باورم نمی شد، اشک هام شروع به ریختن کردن.

روی تخت نشستم و به تصویر روی بالشت دستی کشیدم، عکس همسرش بود. همسری که به گفته ی

خودش ۱۰ ساله از دستش داده بود.

بین گریه لبخندی زدم و با صدای لرزونی گفتم:

پس این بالشت...

لبم رو گزیدم و آرام بالشت رو سر جاش گذاشتم.

عشق این مرد به همسرش ستودنی بود، همسری که ده سال از مرگش میگذشت رو اون هر روز به یاد داشت.

به بارونی که شدت گرفته بود نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

خوشحالم که بالاخره پیش عزیزت هستی.

رز های سفید رو روی قبرش گذاشتم و سرم رو توی هودیم فرو بردم.  
 عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و آروم از اونجا دور شدم، خوب بخوابی پیرمرد مهربون.  
 آروم سوار ماشین شدم که بهادر به راه افتاد، بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و گفت:  
 \_مرسی از اینکه به حرفم گوش کردی.  
 چیزی نگفتم، سکوت همیشه علامت رضایت نیست، بعضی اوقات دروغی خاموش هست.  
 به شهر خاکستری نگاه می کردم، هیچ رنگی از شادی نمی شد در بین آدم هاش پیدا کرد. کلاهم رو  
 پایین تر کشیدم و چشم هام رو بستم.  
 با حس اینکه ماشین ایستاد چشم هام رو باز کردم که با دیدن خونه پدربزرگ قلبم لرزید.  
 به سمت بهادر برگشتم و گفتم:  
 \_اینجا..؟  
 کمر بندش رو باز کرد و برگشت سمتم:  
 \_فتانه اومده.  
 سرم تیری کشید، انگشت های یخ کرده ام رو روی پیشونیم فشاری دادم و همونجور که کمر بندم رو  
 باز می کردم گفتم:  
 \_بگو مریض بودم نمی تونستم بیام.  
 دستم به سمت دستگیره در رفت که بهادر بازوم رو گرفت، به سرعت دستم رو از دستش در آوردم.  
 \_افرا، فتانه خواسته ببینت.  
 نمی خواستم یادم بیاد که دیگه نیست، از ماشین پیاده شدم که صدای بهادر رو پشت سرم شنیدم:  
 \_افرا تا کی؟ من بهش گفتم چیزی نگه، گفتم به روت نیاره احترام به بزرگترت واجبه. افرا!!

عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و با صاف کردن هودی بلندم جلوی در ایستادم. سرم رو بلند نکردم، حتی دیدن این خونه بدون اون برام عذاب آور بود.

زنگ در رو فشار دادم که بعد از دو دقیقه معطلی در با تقی باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم، صداهاش تو گوشم می پیچید و تک تک صحنه ها از جلوی چشم هام رد می شدن. وسط راه ایستادم که بهادر دستش رو روی شونه ام گذاشت و آروم در گوشم گفت:

\_باید باهاش کنار بیای.

چشم هام رو باز کردم و به سمت ایوون رفتم و کفش هام رو در آوردم. دستکش هام رو بیشتر کشیدم و آروم دستگیره ی در رو پایین دادم.

چشمم به کنج اتاق افتاد، کنجی که دیگه اثری از اون مبل قهوه ای و میز جلوش نبود. نفسم رو حبس کردم و به سمت آشپزخونه رفتم، با دیدن خاله که پشت بهم در حال آب کشیدن ظرف ها بود یادش افتادم.

«می دونی اگر تو دریا غرق بشی بعد از مدتی آب جسمت رو پس میزنه، اما وای به حال زمانی که توی خاطرات غرق بشی. اونجا دیگه کسی نیست که تو رو پس بزنه....  
و برای همیشه در اون لحظه میمونی و حسرت میخوری.»

~~~~~

خودم خسته شده بودم، از مرور خاطرات آدم هایی که دیگه نبودن.

زندگی فیلمی که هیچ بازپختی نداره و ما بازیگر هایی هستیم که یکبار نقش آفرینی می کنیم و به خودمون بستگی داره که در یاد ها بمونیم و یا از یاد ها محو بشیم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، آروم به سمتش رفتم و جسم فربه اش رو از پشت توی بقلم گرفتم. هول خورد و خواست منو از خودش جدا کنه اما نداشتم و بیشتر خودم رو بهش فشار دادم. دست های خیسش رو روی دست هام گذاشت و آروم منو از خودش جدا کرد، عینکم رو در آوردم و با چشم های تارم بهش خیره شدم که بقلم کرد و پشتم رو نوازش کرد. بوی تنش رو به ریه هام وارد کردم که به آرامش رسیدم، بوش مثل مامان بود. بوی مادری رو به همراه داشت که سال ها بود از یاد برده بودم.

\*\*\*\*

توی پذیرایی روی مبل نشسته بودم و به بازی پسر دایی کوچیکم نگاه می کردم، از در به هال نگاه کردم.

جای خالی اون صندلی توی ذوقم می زد. سری تگون دادم و دهنم رو پرت پسر داییم کردم. پیکان آبی رنگش رو تا جلوی پاهام روند، سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و محکم ماشین رو به پام کوبید.

به صورت نمایشی پام رو گرفتم و آخ و اوخ کردم. خنده ای کرد و دوباره ماشین رو به پام کوبید. لبخندی زدم و به زور بلندش کردم و روی پام نشوندمش و شکمش رو قلقلکی دادم و گفتم: \_به پلیس زنگ بزنم بیاد دستگیریت کنه؟

~~~~~

سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

\_نچ!

موهای فرش رو بهم ریختم و گفتم:

\_پس باید چیکارت کنم؟

از تو بقلم پایین پرید و به سمت ماشین قرمزش رفت و آوردش سمتم و با دوق گفت:  
\_بیا باهام بازی کن.

به صورت خندونش نگاه کردم، دنیای قشنگی داشتن بچه ها. ماشین رو از دستش گرفتم و روی زمین نشستم.

با دیدن اینکارم با هیجان پیکانش رو به سمتم روند و شروع کردیم به بازی کردن.  
نمی دونم چند دقیقه از بازی کردنمون می گذشت که صدای خاله اومد:

\_افرا ساعت چنده؟

دستم رو دراز کردم و گوشیم رو از روی مبل برداشتم و گفتم:  
\_پنجه!

بعد از من مهبد با صدای بلند گفت:

\_عمه جووون، پنجهه!

ساعت پنج، ساعتی بود که اون همیشه از خونه بیرون می رفت تا نون بگیره.

تا بچه ها رو خونه خودش نگه داره و شام رو دور هم بخورن.

نفسی کشیدم و با ماشین پیچیدم جلوی پیکان مهبد اما با حرفی که زد دست هام از حرکت ایستاد.

\_افرا، ما بریم نون بگیریم بابا بزرگ بر می گرده خونه؟!

نفسم حبس شد، بهش نگاه کردم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و عینکم رو در آوردم. آروم دست هام رو باز کردم که آروم توی  
بقلم نشست.

آروم اشک هام پایین می ریختن. لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:  
\_دلت براش تنگ شده؟

\_افرا، بابا بزرگ چرا عصاش رو همراه خودش نبرد؟

لبم رو بیشتر گاز گرفتم و آروم گفتم:

\_رفته جایی که دیگه نیازی به عصاش نداره.

باید یاد بگیریم که خودمون رو با شرایط وقف بدیم، مثل اون گیاهی که توی یخ سر از خاک در میاره و منتظر می مونه تا بهار اون رو در آغوش بگیره.

دسته گل رز سفید رو روی سنگ قبرش گذاشتم، دومین سالی که پیشم نیستی مرد بزرگ زندگیم. عینکم رو از چشم هام برداشتم و سرم رو بلند کردم، آروم چشم هام رو بستم و مرور کردم. دعوامون سر تلویزیون، غذاهای سوخته، سماور همیشه روشنش و خوراکی هایی که هر روز صبح سر ساعت ده با عصای چوبیش هلک هلک به سمت مغازه ی سر کوچه می رفت و می خرید تا دل نوه ی شکموش رو شاد کنه.

چشم هام رو باز کردم و همراه با اشکی که توی چشم هام حلقه زده بود لبخندی زدم، لبخندی تلخ تر از قهوه هایی که شب ها می نوشیدم.

\_درسته که همیشه آروم بگیرم، درسته که جای خالیت همیشه خالی می مونه. درسته که دیگه نیستی؛ اما، بابابزرگ، تو همیشه توی قلب، ذهن و روح من باقی می مونی. آروم با سر انگشت دو بار روی سنگ قبرش زدم و فاتحه ای براش فرستادم. با آستین سویی شرم اشک هام رو پاک کردم و با نگاهی غمگین به سنگ قبر کناریش آروم از اونجا دور شدم....

\*\*\*\*

وارد خونه شدم، کیف دوشیم رو روی مبل انداختم و به سمت پرده ها رفتم، آروم کنار کشیدمشون و به نمای بیرون خیره شدم.

گاهی باید از حصارى که دورت ساختی بیرون بیای، کسایى اون بیرون منتظرت هستن!

موهای کوتاهم رو پشت گوشم زدم و گوشی رو روی میز گذاشتم.

به سقف اتاق خیره شدم.

صبح ها مهد، ظهر ها خونه، شب ها بیمارستان. چه برنامه روتین و خسته کننده ای!

دست هام رو بلند کردم و بهشون خیره شدم، دست های سفید و کوچیکی که هر شب کار های بزرگی انجام می دادن.

با خستگی از جام بلند شدم و جلوی آینه ایستادم، کبودی کمی از زیر آستین کوتاه تی شرتم معلوم بود.

لباسم رو زدم بالا و آروم دست هام رو روی کبودی های بزرگ و کوچیک و پررنگ و کمرنگ کشیدم. تا کی می تونم تحمل کنم؟ ۵ ماهی شده که تخلیه نکردم. با تصور قیافه بهادر خنده ام گرفت، هی، هی، منو میکشه!

خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو توی بالشت فرو بردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. آروم چشم هام رو باز کردم و سرم رو به سمت گوشیم برگردوندم، حس فضولی داشت قلقلکم می داد اما تنبلی بهم چیزه شده بود.

اما در آخر انقدر فضولی قلقلکم داد که از جام بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم. بخدا اگه همراه اول باشه من می دونم با شرکت مخابرات!

گوشی رو روشن کردم و صفحه رو پایین کشیدم «افرا، امشب جایی نمی ریم؛ خوب بخواب فردا....»

لب هام رو سمت راستم جمع کردم و یک تای ابروم رو دادم بالا و پیام رو لمس کردم. با خوندن محتوای پیام ضربان قلبم شدت گرفت.

تند تند پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم. با دستپاچگی تایپ کردم:

واقعا؟!

به دقیقه نرسیده بود که پیامش برام اومد استیکر خنده ای گذاشته بود و گفته بود «آره دختر دروغم کجاست.»

گوشی رو روی میز گذاشتم و به عکس روی دیوار خیره شدم.  
نفسی کشیدم؛ بالاخره داره میاد.

~~~~~

یک هفته ای می شد که دیگه ناراحت نبودم. صبح ها با نشاط از خواب بلند می شدم.  
با بچه ها بیشتر گرم می گرفتم و سر به سرشون میذاشتم چون، چون یکی که سال ها ندیدمش داره  
میاد.

کسی که دلم براش تنگ شده، مونس و همدمم؛ مرحم راز هام.  
تنها دوست من داره میاد!

به ساعت نگاه کردم، به گفته ی بهادر ساعت ۵ هواپیماهشون روی زمین می نشست. به آینه نگاه  
کردم و به لبخندم دستی کشیدم.

چند وقت بود که لبخند هام واقعی نبود؟

روی گونه های داغ و سرخم دستی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. یعنی چه شکلی شده؟ لاغر شده یا  
چاق تر؟

به عکس روی دیوار خیره شدم، پسر کوچولوی چاق با عینک گردی که صورتش رو بامزه تر می کرد.  
چند سال شده؟ پنج یا شایدم ده؛ خنده ام گرفت. حتی یادم نمیاد چند ساله که ندیدمش!

روی صورتش دستی کشیدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. از بین تمام لباس هام، مانتوی لیمویی  
رنگم رو در آوردم، دو دل بودم که آیا بپوشمش یا نه.

به لباس های تیره ام نگاه کردم، چند سالی بود که زندگیم رنگی به خودش ندیده بود.

چشم هام رو بستم و نفسم رو بیرون فرستادم، بلند بلند شبیه دیوانه ها با خودم تکرار کردم:

\_افرا، تو باهاش کنار اومدی؛ جدای از اون...

چشم هام رو باز کردم و به قاب عکس نگاه کردم:

\_اون داره میاد، پسر کوچولوی تپلی که باعث خوشحالی بود.

صدام رفته رفته آرام تر شد:

\_پسر کوچولویی که اون دستبند از جنس کاموا رو بهت هدیه داد، کسی که دلیل خنده هات بود و کسی که تو دوستش داری، داره میاد! ضربان قلبم بالاتر رفت و سرم رو پایین انداختم. به مانتوی لیمویییم دستی کشیدم، بیرون سرد نیست؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ با دیدن آفتابی که وسط پاییز بهم لبخند میزد حس گرما کردم.....

~~~~~

دستکشم رو دستم کردم، به مانتوم دستی کشیدم. استرس مثل خوره به جونم افتاده بود. چرا این لباس رو پوشیدم؟ دست هام رو مشت کردم که ماشین از حرکت ایستاد، نفسم رو حبس کردم و آرام از ماشین پیاده شدم. نفسم رو بیرون فرستادم و به مردم در حال رفت و آمد نگاه کردم. دستکش هام رو در آوردم و شالم رو درست کردم، همین که خواستم دستکشم رو دستم کنم متوجه لرزش دست هام شدم. دست هام رو روی گونه هام گذاشتم و به زمین خیره شدم: \_افرا، استرس نداشته باش! سرم رو بلند کردم و دستکش هام رو توی دست هام کردم و با قدم های محکم وارد فرودگاه شدم. چشم چشم کردم که بهادر و خاله و بقیه رو از پشت شناختم، به مانتوم نگاه ناامیدی کردم، کاری که شده. دل رو بزن به دریا بذار هر چی میخواد بشه. با پاهای لرزون بهشون نزدیک شدم و بهادر رو صدا زدم. آرام برگشت سمتم که لبخند خجولی زدم، برای دو ثانیه بهم خیره شد و بعد لبخند مهربونی زد و دستش و به سمتم دراز کرد.

دستم رو توی دست هاش گذاشتم و کنار بقیه ایستادم و سلامی کردم.  
همه ای شد و همه از اینکه بعد از مدت ها من رو می دیدن اظهار خوشحالی کردن. تشکری کردم و  
به در خیره شدم.  
با فرود اومدن هواپیما جمعیت زیادی به سمتون هجوم آوردن اما من دنبال پسر بامزه و تپل با عینک  
گرد می گشتم.  
به اینور و اونور نگاه می کردم اما کسی با این مشخصات رو نمی تونستم پیدا کنم.  
\_دارن میان!  
به سمتی که بهادر اشاره کرد برگشتم که دیدمش، مهرسام رو چمدون بدست دیدم.

~~~~~

خنده نمکی کردم، چقدر چاق شده بود.  
از دور شبیه گوله کاموا بود، دستم رو بلند کردم و براش تکون دادم.  
از جمعیت جدا شدم و به سمتش رفتم، عینک گردش رو روی صورتش جا به جا کرد و به سمتم اومد.  
قیافه اش مردونه تر شده بود و از اون حالت بچگونه در اومده بود.  
شکم گنده اش مثل ژله تکون تکون میخورد و به زور حرکت می کرد، جلوی خنده ام رو نمی تونستم  
بگیرم بخاطر همین با دست هام سعی می کردم نیش باز شده ام رو ببندم.  
به دو قدم رسید که دستم رو به سمتش دراز کردم و لبخند آرومی زدم.  
تا رفتم بگم سلام از کنارم رد شد. دستم رو هوا خشک شد، یخ کردم.  
لبخندم جمع شد و برگشتم سمتش، شلوارش رو بالا کشید و به سمت در خروجی رفت. چرا نادیده ام  
گرفت؟ خواستم به سمتش برم که یه نفر زد روی شونه ام، از رفتار مهرسام عصبی شده بودم و با کار  
این شخص بیشتر اعصابم بهم ریخت.

کسی نباید به من دست می زد؛ با اخم های تو هم برگشتم سمتش که پسر جوون و قد بلندی رو جلوی خودم دیدم. برای دو ثانیه توی چشم هاش خیره شدم و بعد با چشم غره ای به سمت مهرسام برگشتم.

با چشم هام دنبالش می گشتم که صدایی شنیدم:

\_افرا...؟

قلبم ریخت، آروم به پشت برگشتم که دوباره اون پسر رو دیدم، با قیافه پکر و لب های برگشته نگاهم می کرد.

این حالات، این لحن صدا کردن...

چشم هام از تعجب در اومد و در صدم ثانیه سرخ شدم و دست هام رو روی گونه هام گذاشتم. گیج شده بودم، آروم به پشت برگشتم؛ لب هام رو جویدم، اگر این مهرسام باشه پس اون کی بود؟ گرم شده بود و عرق شرشر ازم می رفت، انگار انداخته بودنم داخل دیگ و داشتن می پختنم. با قیافه شرمنده ای برگشتم سمتش که دو قدم بینمون رو پر کرد و منو در آغوشش کشید.

~~~~~

توی جام ثابت موندم، خودش رو بیشتر بهم فشرد و آروم گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود، ببخشید که نبودم. ببخشید که تنهایی این همه درد کشیدی!

دست هام بی حس شده بود، کسی، کسی نباید من رو بقل....

چشم هام رو بستم و سرم رو به سینه اش فشار دادم، آروم دست هام رو بلند کردم و دور کمرش

قلاب کردم. مهرسام هر کسی نبود، اون من بود؛ من اون بودم.

با صدای بهادر از همدیگه جدا شدیم.

دوباره سرخ شده بودم و برای اینکه لب های قرمزم معلوم نباشن سرم رو انداختم پایین:

\_پسره ی بی حیا، خارج رفتی همه چی یادت رفت؟ به دختر من دست نزن!

مهرسام دستش رو روی شونه ام انداخت و گفت:

\_ای بابااا، ما باهم این حرف ها رو نداریم که!

برگشت سمتم و تو چشم هام خیره شد و گفت:

\_مگه نه؟

نفس هاش به صورتم می خورد، از فاصله ی کمی که بینمون بود معذب شدم. منتظر به چشم هام نگاه

کرد و ابرویی بالا انداخت؛ دوباره بچه شدم و خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و محکم زدم

پشتش و رو به بهادر گفتم:

\_آره دایی، این هنوز همون خپل خان دماغوئه و منم هنوز همون خوشگل خانم باهوشم!

مهرسام نیشگونی از پهلوم گرفت که به دماغم چین دادم و زدم رو بازوش.

بهادر خنده ای کرد و آروم زد پشت مهرسام و با لبخند مهربونی گفت:

\_خوشحالم که برگشتی.

نگاه معناداری بهم کرد و بعد با مهرسام پیش بقیه رفتن.

خوب میدونستم معنی اون نگاه چی بود، نفسم رو بیرون فرستادم و روی پاشنه پام ایستادم، موهام رو

زیر شالم دادم و به سمت بقیه حرکت کردم.

~~~~~

بعد از سلام و احوال پرسی با فرشته جون و آقا رضا مهرسام دستم رو گرفت و همراه خودش

کشوندم به سمت در خروجی و به صدای اعتراض بهادر گوش نداد.

سرم پایین بود و قدم هامون رو می شمردم که با ایستادن ناگهانی مهرسام حواسم بهش جمع شد.

دستمون رو بالا آورد و گفت:

\_از کی تا حالا دستکش؟ هوا اونقدر سرد نیست که...

به دستکش نگاه کردم، لب هام رو جمع کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

\_حساسیت فصلی پوستم حساس شده.

ابروهاش رو بالا انداخت و وارد خیابون شد. همونجور که به اطراف نگاه می کرد گفت:

\_هوا چقدر آلوده شده!

سری تکون دادم که دستم رو فشرده و گفت:

\_تو چرا انقدر ساکتی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_یکم، یکم این اذیتم میکنه!

و به دست هامون اشاره کردم. لبش رو به سمت چپ جمع کرد و بعد مکث کوتاهی دستم رو ول کرد.

دستکشم رو درست کردم و سرم رو انداختم پایین که یهو دستش و انداخت دور شونم و منو به خودش فشرد.

چشم هام از تعجب گرد شد، با تعجب بهش نگاه کردم و با دست هام به سینه اش فشار آوردم و گفتم:

\_مهرساااا، این چه کاری؟

اخم کمرنگی کرد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد و با صدای بمی گفت:

\_از موقعی که رفتم ده سال و پنج ماه و دو روز میگذره.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود افرا، خیلی....

قلبم خودش رو دیوانه بار به قفسه سینه ام می کوبید. سرم رو ازش دور کردم و با دست های لرزونم موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

\_من بیشتر خپل خان.

ازش دور شدم و به سمت ماشین دایی رفتم دست هام رو پشتم قلاب کردم و به سمتش برگشتم و گفتم:

\_چون تنها دوستی که دارم تویی.

بهم نگاه کرد و موهایش رو بهم ریخت و انگشتش رو تگون داد و با خنده ازم دور شد.  
داخل ماشین نشستم و دستکش هام رو از دستم در آوردم. دستی که مهرسام گرفته بود رو به صورتم نزدیک کردم، چشم هام رو بستم و دست هام رو بهم فشار دادم.  
روی زانو هام خم شدم و آروم گفتم:  
\_تنها دوست و تنها عشقی که دارم؛ تویی...

\*\*\*\*

موهای کوتاهم رو گوجه ای بالای سرم بستم و مشغول برنامه کاری درهم برهمم شدم.  
چشمم به ساعت افتاد، سرم رو به طرفین تگون دادم، افرا ذهنت رو درگیر نکن.  
خودکارم رو به دست گرفتم و خواستم برنامه رو بنویسم که باز ذهنم به سمت خونه دایی رفت، یعنی الان دارن چیکار میکنن؟  
عصبی شدم؛ عینکم رو از روی چشم هام برداشتم و روی میز گذاشتم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. از لای دست هام بهش نگاه کردم، شماره ناشناس بود.  
بی توجه بهش از جام بلند شدم و به سمت کتری رفتم، پشتم درد میکرد.  
هر کسی تن و بدنم رو می دید فکر می کرد شبانه روز دارن منو با کمر بند می زنن از بس که کبودی های بزرگ و کوچیکی روی بدنم وجود داشت.  
دوباره گوشیم زنگ خورد، با دیدن همون شماره قبلی برش داشتم و تماس رو وصل کردم:  
\_بله؟

\_کدوم طبقه ای؟

تپش قلب گرفتم، مهرسام؟ ابرو هام پرید بالا و با تعجب گفتم:

\_مهر...سام؟!

\_نه پس میرزا کوچک خان جنگلی!

به سمت پنجره دویدم که با یادآوری اینکه توی آپارتمان زندگی میکنم با طمانینه به سمتش رفتم.

پرده رو کنار زدم که مهرسام رو گوشی به دست دیدم.

در حال کنکاش کردن ساختمون بود که چشمش بهم خورد.

\_افرا...!

همونجور که بهش نگاه می کردم گفتم:

\_بله..؟

\_میشه بیای پایین؟

~~~~~

\_الان...؟

با اعتراض اسمم رو صدا زد که خنده ی نمکی کردم و با گفتن «باشه، اومدم» تلفن رو قطع کردم.

کش موهام رو باز کردم که موهام روی شونه ام ریخت.

دوباره موهام رو آروم جمع کردم و به سمت اتاقم رفتم، هودی مشکیم رو از توی کمد در آوردم و

سرسری روسری مشکی دم دستیم رو سرم گذاشتم.

به قیافه ی معمولیم نگاه کردم، لبخندی زدم و با فکر اینکه مهرسام پایین منتظر ایستاده به سمت در

راه افتادم.

توی آسانسور ناخودآگاه لبخند های عمیق می زدم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. با باز شدن

آسانسور نفسی کشیدم و لبخندم رو جمع کردم. به سمت در خروجی راه افتادم که چشمم به دست هام

افتاد.

خدای من، سر جام ایستادم، به مهر سام که پشت بهم ایستاده بود نگاهی انداختم. باید تا قبل از اینکه به سمت برمی گشت می رفتم بالا و دستکش هام رو بر می داشتم!

همین که عقب گرد کردم صداش رو شنیدم:

\_اومدی!

چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفسم رو با حرص بیرون فرستادم. دست های مشت شده ام رو داخل جیب هودیم فرو کردم و به خودم مسلط شدم. واقعا راست میگن آدم رو سگ بگیره، جو بگیره!

اخم رو باز کردم و لبخند کج و کوله ای زدم و به سمتش برگشتم. دستم رو داخل آستین هودی فرو بردم و همونجور که به نشونه ی سلام تکونش می دادم گفتم:

\_هی، چه خبرا...؟

ابروهاش پرید بالا و دو قدم اومد جلو و گفت:

\_خوبی؟

عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و گفتم:

\_آره.

و بعد آروم زیر لب زمزمه کردم:

\_بهتر از این نمیشم...!

~~~~~

\_چیزی گفتم؟

دوباره لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

\_نه، نه...!



\_بریم داخل، می فهمی موضوع از چه قراره. در واقع آوردمت اینجا که مسئله ای رو باهات در میون بذارم.

~~~~~

ابرویی بالا انداختم و پشت سرش وارد رستوران شدم، ضربان قلبم به صورت غیرعادی بالا رفته بود و داشت دیوانه ام می کرد.

خوب می دونستم دلیل این ضربان یکهویی چی هست، احساسات دخترونه. احساساتی که تو رو به شیرین ترین رویاها دعوت میکنه. رویاهایی که شیرینی اش دلت رو نمی زنه. بلکه مثل مردابی تو رو در خودش فرو می بره. هر چی بیشتر توش فرو بری، بیشتر لذت می بری. عینکم رو جا به جا کردم، افرا الان موقع اش نیست! زیر چشمی به مهرسام که با گوشیش مشغول بود خیره شدم.

شروع کردم به دید زدنش، با دیدنش کل معادلاتم بهم خورده بود. اون پسر تپیل و عینکی بچگی مون کجا و این پسر لاغر اندام و جذاب کجا! با دستم روی میز خط های فرضی می کشیدم و خودم رو مشغول کرده بودم تا کارش با گوشیش تموم شه.

کنجکاوی ته دلم رو قلقلک می داد تا بفهمم داره چیکار می کنه با گوشیش. هر چند دقیقه یکبار کنار چشم هاش چینی می افتاد و لبخندی گوشه ی لبش ظاهر میشد. همونجور بهش زیرچشمی خیره بودم که دستی به لبش کشید و لبخندی زد بعد آروم گوشی رو کناری گذاشت و سرش رو بالا آورد که سرم رو به سمت چپ برگردوندم.

\_خوب...

سرم رو برگردوندم سمتش و دستم رو زیر چونم زدم و منتظر نگاهش کردم.  
\_بیشترین دلیلی که امشب آوردمت اینجا اینه که...

~~~~~

اما با اومدن گارسون صحبتش نصف نیمه موند، برای چند ثانیه خنثی نگاهم کرد که خنده ای کردم، چشم هاش رو به عادت بچگی روی هم فشار داد و لب هاش رو به سمت بالا خم کرد. برگشت سمت گارسون و شروع کرد به انتخاب غذا، به جایی بین میز ها خیره شدم، لبخند تلخی گوشه ی لبم اومد.

بی دلیل از چیزی که می خواست بگه خوشم نمی اومد، نمی دونستم چرا؛ اما دلم نمی خواست که اون رو بگه.

آروم از جام بلند شدم که مهرسام به سمتم برگشت، به صورت لبخونی و با اشاره ی دست به دسشویی که ته سالن بود اشاره ای کردم که سری تکون داد.

دست هام رو توی جیبم فرو بردم و به سمت دسشویی حرکت کردم.

حس می کردم هوا سنگین شده بود، نیاز به تنهایی داشتم.

خوب می دونستم حسم بهم اشتباه نمیگه، من این حس رو چند سال پیش هم داشتم؛ درست قبل اون اتفاق همچین حس بدی به جونم افتاده بود.

آروم آستینم رو بالا زدم و دست هام رو زیر شیر آب گرفتم تا حالم بهتر شه.

با خوردن آب خنک به دست هام کمی از اون حالت در اومدم.

آب رو بستم و دستمالی برداشتم و شروع کردم به خشک کردن دست هام، نگاهم توی آینه افتاد.

به سر و وضعم نگاه کردم، در برابر مهرسام با اون لباس های مارک دار خیلی عادی بنظر می رسیدم.

دو تا دست هام رو دو طرف لب هام گذاشتم و به خودم نگاه کردم.  
 شخصیت من که با لباس هام معلوم نمیشه، پس گوربابای بقیه!  
 از دسشویی بیرون اومدم و نفسی کشیدم، چشم چشم کردم که میزمون رو پیدا کردم. به سمتش  
 حرکت کردم و بعد از چند ثانیه بهش رسیدم.  
 نگاهی بهم کرد و گفت:  
 \_خوش گذشت؟  
 خنثی نگاهش کردم و کم کم لب هام از هم باز شد، بی شعور!  
 چشم هام رو بستم و همونجور که روی صندلی می نشستم با لحن معترضی گفتم:  
 \_چی خوش گذشت مهرساااا!  
 خنده ای کرد و روی صندلی جا به جا شد. به پشت سرم نگاهی انداخت و گفت:  
 \_بیا تا قبل از اینکه غدامون رو بیارن یکم اختلالات کنیم، دوست قدیمی.  
 به صندلی تکیه دادم و واژه دوست رو توی دلم تکرار کردم، آره. من فقط براش یک دوست بودم.  
 از اون حس در اومدم و خودم رو مشتاق نشون دادم:  
 \_آره، بیا که کلی حرف ها داریم با هم.  
 دست هاش رو بهم زد و شروع کرد از هر دری صحبت کردن. با بعضی از حرف هاش دلم از خنده  
 درد می گرفت به طوریکه به زور جلوی خودم رو می گرفتم تا وسط رستوران از خنده منفجر نشم.  
 انقدر گفت گفت تا حالم رو عوض کرد، سرم رو از روی میز بلند کردم و همونجور که فکم رو نگه  
 داشته بودم به زور گفتم:  
 \_خدا...نکشتت...  
 و دوباره تنم از شدت خنده و بیریه رفت.  
 دستی به لبش کشید و گفت:  
 \_تازه اینو نگفتم، توی دانشکده با یه دختر...

دستم رو بالا آوردم و بریده بریده گفتم:  
\_نگو تو رو خدا... کم کم اوضاع داره خطرناک میشه!  
موهاش رو بهم ریخت و گفت:  
\_تو که تازه دشویی.... باشه دختر باشه!  
دستم رو روی لب هام گذاشتم که همون لحظه غذا مون رو آوردن

~~~~~

بعد از خوردن شاممون از رستوران بیرون اومدیم، دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:  
\_خیلی خوردم!  
کله اش رو کج کرد و اخم هاش رو توی هم برد و گفت:  
\_پس چرا چاق نمی شی؟ اون همه غذا کجا رفته؟  
و شروع کرد به دید زدن شکمم.  
خنده ای کردم و کله پوکی نصارش کردم که معترض اسمم رو صدا زد.  
داخل ماشین نشستیم که گفت:  
\_هنوز تا فردا وقت داریم، کجا بریم؟  
چشم هام در اومد، عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و برگشتم سمتش:  
\_تا فردا؟ میخوای چیکار کنی؟  
اخمی کرد و روی فرمون خم شد و گفت:  
\_ناسلامتی بعد از قرنی همدیگه رو دیدیم، می خوام یک دل سیر باهات اینور اونور برم!  
دست هام رو داخل جیبم بردم و به صندلی تکیه دادم:  
\_اما من فردا سرکارم!  
به سمتم خم شد و گفت:  
\_بسلامتی، پس بالاخره رفتگر نمونه ای برای خودت شدی.

چشم هام رو بستم و فریاد مانند اسمش رو صدا زدم که خندید و گفت:

\_باشه، باشه اشتباه شد!

به در تکیه دادم و گفتم:

\_بانمک شدی جدیداً!

دستش رو به فرمون تکیه داد و با لبخند جذابی گفت:

\_من بانمکم فقط برای تو...!

ضربان قلبم بالا رفت، یکم خیره نگاهش کردم. با حس اینکه دارم خودم رو لو میدم دوباره به صندلی

تکیه دادم و گفتم:

\_من چندمین نفرم؟

~~~~~

اخمی کرد و گفت:

\_یعنی چی چندمین نفری؟

برگشتم سمتش و همونجور که سعی می کردم مثل گذشته باشم چشمکی زدم و گفتم:

\_چندمین دختریم که همچین چیزی رو بهش گفتی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با دست هاش شروع کرد به شمردن، بعد از پنج دقیقه گفت:

\_اوووم، دویست و شصت و هفتمین نفری!

و لبخندی زد که دندان هاش معلوم شد. انگشت سبابه ام رو براش تکون دادم و گفتم:

\_من تو رو بهتر از خودت میشناسم!

نگاهش رو ازم برداشت و گفت:

\_حالا خانم افتخار می دین؟

به نیمرخش خیره شدم، مگر می شد به این پسر نه بگم؟ دست به سینه نشستم و آدرس پارکی که بعضی اوقات می رفتم رو بهش دادم.

مکان رو مشخص کرد و با گفتن «آفرین کوچولو» به سمت پارک راه افتاد.

با اینکه مکان رو مشخص کرده بود اما از قصد راه رو اشتباه می رفت و من رو حرص می داد. تا اینکه در آخر ساعت ۱۱ بالاخره وارد پارک شدیم.

روی نیمکت زیر درختی نشستیم که کم کم بحث رو باز کرد و مثل همیشه باعث شد تا من از ته دل بخندم.

از کرم کشی های بچگیش تا زمان دانشگاهش برام می گفت و من هر از گاهی از دست کارهای بامزه و لج دراری که میکرد از خنده ریشه می رفتم.

بعد از دو دقیقه ساکت شدیم که یهو از جاش بلند شد، همونجور که عینکم رو از چشمم بر می داشتم تا اشکی که از شرت خنده از چشم هام اومده بود رو پاک کنم، با چشم هام دنبالش می کردم. به سمت مرد پشمک فروشی که کنار حوض نشسته بود رفت و با دو تا پشمک به سمتم برگشت. اخمی کردم و گفتم:

چرا ولخرجی می کنی؟

خودش رو کنارم انداخت و همونجور که شونه اش رو به شونه ام می زد گفت:

هر کی تو رو شناسه من خوب می دونم تو دلت برای پشمک می ره!

دست هام وسط راه ثابت موند، با حیرت برگشتم سمتش و گفتم:

تو هنوز یادته؟؟

~~~~~

همونجور که تیکه ای از پشمک رو توی دهنش فرو می کرد گفت:

مگه میشه که یادم رفته باشه؟



یه دفعه از پشت سرم صدای مهرسام اومد و گفت:

\_داری با کی حرف می زنی؟

خجالت کشیدم و تنم گر گرفت، این بچه...!!

\_مهرسا!!!مم!!

به شدت به سمت پشت برگشتم و به سمتش دویدم که یه نفر از پشت بقلم کرد، خشک شدم. دستم رو پایین گرفتم تا به چیزی دست نزنم.

با حس کردن نفس های کسی کنار صورتم صورتم و به سمتش چرخوندم که نفسش رو روی صورتم رها کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

\_مهرسام تویی؟

صدایی ازش در نیومد، با فکر اینکه یه نفر دیگه اس خواستم از دستش در پیام که صداش رو از کنار گوشم شنیدم.

~~~~~

\_داشتی می اوفتادی توی حوض!

نفس هام نامنظم شد، از برخورد نفسش روی صورتم معذب شدم.

صورتم رو به یه سمت دیگه چرخوندم و آروم گفتم:

\_مرسی، حالا میشه ولم کنی؟

آروم ازم جدا شد و گفت:

\_بیا ببرمت سمت دسشویی صورتت رو بشوری.

با قلبی ناآروم پشت سرش راه افتادم. با دستش ساعدم رو گرفته بود و منو همراه خودش به سمتی می

کشوند. آروم آروم پشت سرش راه می رفتم که گفت:

\_داریم می رسیم، میخوای تا داخل دسشویی کمکت کنم؟

چون می دونستم از هیجان چند لحظه پیش صدام می لرزه چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه راه رفتن وارد جایی شدیم که صدای مهرسام به صورت اکو به گوشم می رسید:  
\_بیا شانس آوردیم که کسی داخل نیست. می خوای من برات بشورم؟  
با فکر اینکه مهرسام صورتم رو بشوره بیشتر داغ کردم. آروم دستم رو به معنی «نه» تگون دادم و گفتم:

\_نه، نه این یک کار رو خودم می تونم!  
مکشی کرد و بعد از گفتن باشه ای صدای پاهاش که ازم دور می شد به گوشم رسید.  
با رفتنش نفسم رو که نگه داشته بودم بیرون فرستادم، وایی خدا!!!!  
به اطراف دستی کشیدم که شیر آب رو پیدا کردم، دستم رو شستم و بعد آروم آبی به صورتم زدم، بعد از دو سه بار دست کشیدن و آب زدن به صورتم پشمگ ها رو پاک کردم.  
آروم چشم هام رو باز کردم، گونه ها و نوک بینیم قرمز شده بودن. دو تا دست هام رو روی لپ هام گذاشتم و به خودم خیره شدم.  
توی این سرما داشتم از گرما می پختم. مهرسام چطور می تونه انقدر بی احتیاط باشه؟ فکر نمی کنه که ممکن من....

آروم دست هام از روی صورتم به سمت پایین سر خوردن، چی فکر کنه افرا؟  
فکر کنه دوست ۱۰ ساله ای که داره عاشقشه؟ لبم رو داخل دهنم بردم و چشم هام رو بستم. افرا، تو فقط یک دوستی، یک دوست!  
همین حالا هم زیادی پیش رفتی! تو داری به دوستیتون خیانت می کنی. نذار رابطه اتون خراب بشه.

~~~~~

همیشه نباید کسی باشه تا راهنمایی مون کنه، ما خودمون هم می تونیم راهنمای خودمون باشیم.

دست هام رو توی هوا تکون دادم، چونگه چشم هام تار بود آروم آروم به سمت بیرون رفتم که مهرسام رو کنار در دیدم، به قد بلندش نگاه کردم و خواستم چهره اش رو بدون عینک ببینم، اما تنها چیزی که می تونستم بفهمم این بود که یک آدم اونجا ایستاده.

آروم صداش زدم که به سمتم برگشت.

دو قدم بینمون رو پیمود و جلوم ایستاد؛ دستم رو به سنتش دراز کردم و گفتم:

\_عینکم رو می....

سریع دستش رو داخل جیبش کرد و عینکم رو در آورد، آروم عینکم رو روی چشم هام گذاشتم. حس می کردم جو بینمون خیلی سنگینه بخاطر همین پا پیش گذاشتم و یک دونه محکم کوبیدم روی کمرش که صدای دادش بلند شد.

سعی کردم لحنم رو شاد نشون بدم، دوباره دستم رو بردم بالا که سیخ جلوم ایستاد و گفت:

\_چرا می زنییی؟

لحنی بانمکی به خودم گرفتم و گفتم:

\_مگه نگفتم من این پشمک ها رو پاک کنم باهات کار دارم؟ حالا وایسا ببینم!

و دوباره به سمتش خیز گرفتم که دو تا دست هام رو با یه دستش گرفت و گفت:

\_اوی اوی اوی، کجا با این عجله؟ من دیگه اون بچه ی کوچولو نیستم که براش قلدری می کردی ها!

گفته باشم، یه کف گرگی میام رو صورتت تا مثل پوستر به دیوار بچسبی!

انگشت شست و سبابه ام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

\_هنوز همین قدری هستی!

خواست چیزی بهم بگه که زبونی براش در آوردم و جلوتر ازش به سمت ماشین حرکت کردم.

بعد از چند ثانیه اومد کنارم و پا به پای همدیگه به سمت ماشین رفتیم. دست هام رو توی هودیم کردم

و توی خودم جمع شدم، دلم گرفته بود.

هوای دل من خیلی وقته که ابریه، کی می شه خورشید از پشت ابرها بیرون بیاد و برای همیشه بهش

بتابه؟

زیر چشمی به مهرسام نگاه کردم، مهرسام بادی بود که گه گاهی به قلبم می وزید و باعث می شد تا خورشید برای لحظه ی کوتاهی به قلبم بتابه.

~~~~~

با صدای بچه ها سرم رو از روی برگه بلند کردم، دستم رو زدم زیر چونه ام و بهشون نگاه کردم. با یادآوری بچگی خودم و مهرسام لبخندی زدم و دستم رو از زیر چونه ام برداشتم، دوبار دست هام رو بهم کوبیدم که صداشون قطع شد.

\_خوب، ببینم چی کشیدین!

دوباره همه ای شد که اخم کمرنگی کردم و گفتم:

\_نوبت به نوبت! از نرگس به ترتیب بیاین.

بچه ها به ترتیب می اومدن و نقاشی هاشون رو نشونم می دادن. زیر هر نقاشی برچسبی می چسبوندم و با گفتن « واییی چقدر خوشگل شده، چقدر خوب کشیدی » ذوق بچگانه اشون رو تحریک می کردم. حتی ما آدم بزرگ ها هم گاهی نیازمند کسی هستیم که ما رو تشویق کنه، چه برسه به این بچه ها!

تا اینکه نوبت رسید به محدثه، دختری که از مادر داشتن فقط یک بیمارستان و بیماری به اسم دیابت رو یادش بود!

با موهای خرگوشی آشفته آروم به سمتم اومد و نقاشیش رو به سمتم گرفت.

لبخندی زدم و نقاشی رو از دستش گرفتم، با دیدن دو تا آدم بال لب های خندون توی شهربازی رویایش دلم به درد اومد.

روی زمین رو به روش زانو زدم و نقاشی رو پایین گذاشتم. آروم کش موهاش رو در آوردم و

همونجور که موهاش رو به سمت بالا جمع می کردم گفتم:

\_پس می خوای با مامانت بری شهربازی!؟

دست های تپش رو بهم دیگه گره زد و آروم گفت:  
\_آره.

موهاش رو درست کردم و نوازشی به سرش کشیدم:  
\_کی می خواین برین؟

\_مامانم گفته هر وقت خوب شدش می ریم.

کلمات مثل ناقوسی توی سرم صدا دادن، چه جمله ی آشنایی!

نمی خواستم کسی اشک هام رو ببینه بخاطر همین سریع یک برچسب به نقاشیش چسبوندم و با گفتن  
اینکه « چون تو دختر خوبی هستی دعا کن مامانت خوب شه، چون خدا دختر های کوچولویی مثل تو  
رو دوست داره و زود زود مامانت رو خوب میکنه! »

لب هاش به خنده باز شد که داغ دلم تازه شد. دست هام رو بهم کوییدم و گفتم:

\_چونکه امروز بچه های خیلی خوبی بودین می تونین تا وقتی مامان باباهاتون بیان دنبالتون برین توی  
اتاق بازی و بازی کنید.

با گفتن این حرف بچه ها با جیغ و خنده از اتاق خارج شدن و من موندم و خاطراتی که به سراغم اومده  
بودن.

~~~~~

با رفتنشون پاهام سست شد و روی زمین نشستم.

« هر وقت خوب شدم بهت قول می دم باهم بریم سینما! »

« مامان، گفته بودی امروز می ریم پارک، پس چی شد؟ »

دستش رو به سمت دستم آورد و روی دست هام گذاشت. با چشم های گود افتاده بهم نگاهی کرد و  
بعد لبخند آرومی زد که لب های ترک خورده اش از هم وا شدن.

\_می بینی که این خانم دکتره بهم اجازه نمی ده، تنبیهم کرده! »

« مامان، امروز جواب کنکورم اومد. بالاخره تونستم همون رشته ای که دوست دارم قبول بشم! »

»\_افرا...

سعی کردم بغضم رو قورت بدم، نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_جانم...؟

\_فکر نکنم بتونم باهات پیام سینما. فکر نکنم بتونم عروس شدنت رو ببینم.

چونه ام از بغض لرزید. ابرو هام رو توی هم بردم و با لحن شاکی گفتم:

\_ماماااا، این چه حرفیه که می زنی؟ دکتر گفته حالت داره بهتر میشه. من تازه می خوام بچه هامم بدم

تو بزرگ کنی مگه الکی؟

دست های لرزونش رو بلند کرد و روی دست هام گذاشت.

\_دروغ که نمی گی؟

دلم فشردم شد، سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

\_مامان، تا حالا شده که بهت دروغ بگم؟ دکتر گفته که داری بهتر می شی!

آروم چشم هاش رو بست و لبخندی زد.»

قلبم رو فشردم، مامان ببخشید؛ ببخشید که بهت دروغ گفتم.

مامان ببخشید که نق می زدم، مامان ببخشید که دختر خوبی نبودم. مامان...

سرم رو توی دست هام گرفتم.

بوی عطرت رو خیلی وقته که از یاد بردم، گرمی نوازش دستات از روی سرم دارن محو می شن.

نمی شه برگردی؟ نمی شه؟

مامان، بابابزرگ رو هم بردی پیش خودت، نمی گی من تنها بمونم؟ نمی گی افرا چی کار کنه بدون

شما ها؟

اشک هام از روی صورتم سر می خوردن و روی لباس هام می چکیدن.

مامان، دلم تنگته...

~~~~~

یک ربع گذشت که آروم شدم، عینکم رو روی چشم هام مرتب کردم و دستکش هام رو دوباره دستم کردم.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و بعد از خداحافظی با خانم اسلامی از مهد بیرون اومدم. با خوردن باد سرد به صورتم تنم لرزید. سرم رو پایین انداختم و خواستم به سمت ایستگاه اتوبوس برم که صدای بوق ماشینی منو از جام پروند. هول خورده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سمت صدا برگشتم که با دیدن مهرسام سرم رو به سمت راست کج کردم. از دست این پسر!

آروم به سمتش رفتم و خودم رو خم کردم، شیشه رو داد مایین و گفت: بیا بالا.

تا خواستم بگم «چرا تا اینجا اومدی» دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت و شروع کرد به خوندن شعر بی معنی ای. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

توی این دو هفته ای که اینجا همه اش اون جمله معروفت و می گی! گوشم دیگه پر شده!!

لب هام رو جمع کردم و به آسمون نگاه کردم، هی! چه کنم؟ ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم که محکم کوبید رو فرمون و گفت:

چه خبر خانم معلم؟

کلاه کاپشنم رو روی صورتم انداختم و گفتم:

سلامتی!

کلاه کاپشن و از روی صورتم برداشت و گفت:

انگار کوه کند، چرا شبیه مرده هایی؟!

به داشبورد خیره شدم، درسته که از نظر فیزیکی هیچ کوهی نکندم اما از لحاظ روحی من ده ها کوه رو با هم جا به جا کردم!

دستم رو به معنی هیچی تکون دادم و بهش نگاه کردم، صورتش شاداب تر از همیشه بود و من این حالت رو می شناختم!

چی شده؟

ابروهاش پرید بالا:

\_مگه باید چیزی شده باشه؟

به صورتش اشاره ای کردم و گفتم:

\_صورتت اینطور نشون میده.

این دفعه چشم هاش در اومد که خنده ام گرفت، آینه رو پایین داد و شروع کرد به بررسی کردن صورتش:

\_اما منکه عادی ام!

\_این چیزا رو فقط بهترین دوست ها می تونن بفهمن بچه جان!

آهانی گفت که چشم هام رو بستم، آره بهترین دوست ها، چه دروغ مضحکی!

من می تونم این رو بفهمم چون تک تک حالات رو از برم چون تو کسی هستی که من عاشقشم.

من براش بهترین دوست نیستم، بلکه بهترین دروغ گوام!

~~~~~

\_خوب، باهام چیکار داری؟

ماشین رو روشن کرد و گفت:

\_اینجوری خشک و خالی مزه نمی ده، بذار برسیم به یه جایی بهت می گم!

ساکت سر جام نشستم و به کف ماشین خیره شدم، موضوع از چه قراره؟

با ایستادن جلوی کافه ای سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش گفتم:

\_تو اینجا ها رو چطور بلدی؟

چشمکی زد و همونجور که ماشین رو خاموش می کرد گفت:

\_تو این دو سه هفته یکم این محدوده ها رو یاد گرفتم!

ابروهام بالا پرید و «آفرینی» بهش گفتم. با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی کافه

رفتیم. پیش قدم شد و در رو برام باز کرد خنده ای کردم و بهش گفتم:

\_تو چرا امروز انقدر جنتلمن شدی؟

صاف ایستاد و با ژستی گفت:

\_من همیشه جنتلمن ام!

دستم و به نشونه ی «باشه، تو راست میگی» تکون دادم و به سمت میزی رفتم. دو دقیقه از

نشستمون می گذشت که پسر جوونی به سمتمون اومد.

چون علاقه وافری به شکلات گرم داشتم شکلات گرمی سفارش دادم و منتظر موندم تا سفارش

مهرسام تموم بشه.

با رفتن اون پسر جوون مشتاق بهش خیره شدم، وقتی قیافه ی مشتاقم رو دید دست هاش رو روی میز

گره زد و گفت:

\_افرا، منو تو از بچگی با هم دوستیم. قول دادیم که هیچ وقت این دوستیمون رو نشکنیم! تو توی تمام

این سال ها بهترین و صمیمی ترین دوست من بودی. در کنار بقیه دوست هایی که داشتم، هیچ وقت

اونها نمی تونستن جایگاهی که تو توی زندگی من داشتی رو بگیرن.

به ظاهر به حرف هاش گوش می دادم اما از درون کم کم احساس عذاب وجدان ذره ذره داشت نابودم

می کرد.

افرا این حقیقت، این حقیقت که مهرسام تو رو تنها به عنوان یک دوست می بینه و نه چیز بیشتری.

تلخی این حقیقت داشت گلوم رو پر می کرد اما جلوش رو گرفتم، دوباره حواسم رو به حرف هاش

دادم.

\_ازت یک درخواستی دارم.

دست هام رو زیر چونه ام زدم و عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم:

\_هر چی باشه برات انجام می دم.

نگاهی بهم کرد و بعد دستش و به کنار شقیقه اش رسوند. بعد از مالیدنش آروم بهم گفت:

\_اون دفعه می خواستم بهت بگم اما نشد، افرا تو من رو می شناسی، من آدمیم که نمی تونم به طور

مستقیم حرفم رو به طرف مقابل بزنم.

به دست هاش خیره شدم، درست می گفت اون آدمی نبود که حرفش رو راحت بیان کنه.

دستم رو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

\_ای بابا، منگه هر کسی نیستم. بهم بگو چی شده؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_واقعیتش من از یه دختره که توی دانشکده امون بود خوشم اومده، اما نمی تونم بهش درخواست بدم. می خوام دعوتش کنم ایران، چند سالی هست که با هم دوستیم. اگر میشه می تونی باهاش درباره ی من صحبت کنی؟ دختر ها هم جنس خودشون رو بهتر می شناسن! به گوشه ای از میز خیره بودم، تا حالا شده که توی واقعیت کابوس ببینی؟ من همین الان توی کابوسی در واقعیت گیر افتاده بودم.

~~~~~

تند تند آب دهنم رو قورت می دادم مگر که اشک هام پایین بریزه.

از چیزی که می ترسیدم سرم اومد، غیر منتظره بود. فقط خدا خدا می کردم که بتونم جلوی حال بدم رو بگیرم تا مهدسام چیزی نفهمه.

\_افرا، کمکم می کنی؟

زبونم و داخل دهنم چرخوندم و به زور لب باز کردم:

\_آره، چرا که نه؟

پاهام رو عصبی تگون می دادم. خدایا کمکم کن.

مهرسام با شنیدن حرفم خوشحال شد و همین که خواست چیزی بگه تلفنش زنگ خورد. نگاهی به گوشیش انداخت و با گفتن «بیخشیدی» ازم دور شد.

دهنم رو باز کردم و هوا رو به ریه ام می بلعیدم. آه خدایا باورم نمیشه!

چشم هام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم، صدای تپش قلبم توی گوشم اگو می شد. لحظه به لحظه حالم داشت بدتر می شد.

افرا خودت رو نگه داشته باش، افرا تو می تونی دختر!

خواستم به سمت دسشویی برم و بغضی که توی گلوم بود رو خالی کنم اما نمی خواستم مهرسام متوجه حال بدم بشه. نمی خواستم چیزی بفهمه چون چیزی به جز شرمساری برام به همراه نداشت. واقعا با خودم چی فکر کرده بودم که عاشق مهرسام شدم؟ عاشق پسری شدم که من رو بهترین دوست خودش می دونست، منو همدردش می دونست و چیزی جز یک خواهر و همراه منو نمی دید. اونوقت من با وقاحت تمام توی دلم باهاش رویا می ساختم؟ رویاهای فانتزی و عاشقونه؟ سرم رو به دست گرفتم، لعنت بر تو افرا، لعنت. لعنت به قلب بی جنبه ات که اختیارش دست خودت نیست!

قطره اشکی روی عینکم چکید که عینکم رو در آوردم، تو اختیار اشکت رو نداری اونوقت می خوای اختیار قلبت رو داشته باشی؟ لعنتی ها الان موقع اش نیست، می خواین منو رسوای دو عالم کنید؟ عینکم رو پاک کردم و دوباره به چشم هام زدم. با رسیدن شکلات گرمم اون رو از روی میز برداشتم و به سمت دهنم بردم و آروم جرعه ای ازش نوشیدم.

~~~~~

اشک هام تا لبه ی پلک هام جلو اومدن اما اجازه ی پیشروی بهشون نمی دادم. کاشکی زودتر مهرسام بیاد تا بتونم از این حصار خارج بشم و خودم رو خالی کنم، خالی از هر غم و بغضی!

با اومدن مهرسام بغضم رو قورت دادم و سرم رو بالا گرفتم تا اشک هام برگردن! بیرون چه سوزی داره!

دست هاش رو بهم مالید و بعد فنجون نسکافه اش رو بلند کرد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو عادی نشون دادم. دست های لرزونم رو زیر میز مخفی کردم و بالحن مشتاقی که فقط خودم از دردش خبر داشتم رو بهش گفتم: خوب، کی میخواد بیاد؟

جرعه ای دیگه از نسکافه رو نوشید و گفت:

\_همین الان خودش بود، بهش گفتم. گفت که هفته ی دیگه اگر بتونه میاد.

لبم رو جویدم و سرم رو تکون دادم، باز اشک هام دیدم رو تار کردن که آروم بهش گفتم:

\_یکم سرم درد می کنه، فکر کنم دارم سرما می خورم، میشه ببریم خونه؟

کمی متفکر بهم خیره شد و از جاش بلند شد:

\_پس تو برو بیرون من حساب می کنم میام.

حتی حوصله ی چونه زدن باهاش سر حساب کردن این دو تا فنجون رو نداشتم، بی رمق از کافه بیرون رفتم و کنار در ماشین ایستادم.

افرا یکم دیگه صبر کن، فقط یکم دیگه.

دست های لرزونم رو به سمت لب هام بردم و هقی زدم، هقی که صداش رو توی گلوم خفه کرده بودم که مبادا مهرسام متوجه اش بشه!

بعد از پنج دقیقه مهرسام با ببخشیدی از کافه بیرون اومد و سوار ماشین شدیم.

به بیرون خیره شدم و سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم.

~~~~~

با رسیدن به جلوی آپارتمان سریع ازش خداحافظی کردم و خودم رو به در واحد رسوندم.

عصبی بودم، دست هام می لرزید؛ کلید رو به زور توی قفل انداختم و خودم رو به داخل خونه پرت کردم. ثابت سر جام ایستاده بودم.

با هر قدمی که بر می داشتم اشک هام دونه دونه روی صورتم می ریخت.

دستم رو به قلبم رسوندم و چنگش زدم.

\_درد... درد می کنه!

اختیارم رو از دست دادم و با صدای بلندی گریه کردم، مشت هام رو آروم روی قلبم می کوبیدم و می گفتم:

\_تو بد کردی باهام، خیلی بد کردی!  
چرااا، چرا از بین این همه آدم مهرسام؟  
اون دوستم بود لعنتی، اون دوستم بود!!  
عینکم رو در آوردم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم.  
روی زمین نشستم و سرم رو خم کردم. صدای گریه هام توی خونه پخش شده بود که احساس حالت تهوع بهم دست داد.  
به طور ناخودآگاه دو سه بار عق زدم که چیزی رو بالا آوردم. دستم رو به لبم کشیدم. خون بود، لب هام از هم وا شد.  
همونطور که اشک هام از چشم هام روونه بود خنده ای سر دادم.  
کسی که وسط گریه می خنده دیوونه نیست، اون به حدی از درد رسیده که دیگه گریه نمی کنه بلکه می خنده!

آروم از سر جام بلند شدم، ضعیف شده بودم.  
انگار که یک تریلی از روی رد شده بود. لباس خونیم رو از تنم در آوردم و وارد دوشویی شدم. به صورت غرق در گریه ام نگاهی کردم.  
خودم کردم که لعنت بر خودم باد!  
کف دستم آبی جمع کردم و با شدت به صورتم کوبیدم بلکه فکر مهرسام رو بتونم از سرم خارج کنم!

~~~~~

چشم هام رو باز کردم، گردنم تیر وحشتناکی کشید که آخی از سر درد گفتم. چشم هام رو روی هم فشار دادم و عینکم رو از چشم هام برداشتم.

به جای عینک روی دماغم دستی کشیدم و چشم هام رو مالوندم. دوباره عینکم رو به چشم هام زدم و نگاهی به اطراف انداختم. روی زمین پایین تختم خوابم برده بود، سر درد داشتم. با یادآوری ماجرای شب گذشته لب هام از هم باز شد، چه کابوسی بود! آروم از جام بلند شدم. زمین سرد بود و همین باعث شده بود تا سرما روی بدنم بشینه. به سمت کیفم رفتم و با چشم های نیمه باز گوشیم رو بیرون آوردم. پیامی به یکی از دختر ها که توی مهد کار می کرد دادم و به سمت تختم رفتم. آروم خودم رو روی تخت انداختم و زیر پتو خزیدم. چشم هام رو بستم تا بیشتر از این چیزی به یاد نیارم اما نمی تونستم. چشمه ی اشکم خشک شده بود، آروم پتو رو روی سرم کشیدم و جنین وار توی خودم جمع شدم. آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم، مثل ۵ سال پیش، خودم باید همدرد خودم می شدم. این اشتباهی بود که خودم مرتکب شده بودم و خودم باید حلش می کردم. سرم رو توی بالشت فرو بردم و کم کم به خواب رفتم.

\*

به سقف خیره بودم، دو روز بود که توی خونه خودم رو حبس کرده بودم. بهترین دوست آدم خودش، اگر کاری رو انجام بدی برای بهانه گردن کس دیگه ای نمیندازی چون می دونی که مسببش خودت بودی! توی این دنیا تنها خودت می تونی به خودت کمک کنی. تنها کسی که از دردهات بهتر از خودت خبر داره باز هم خودتی. همیشه یک چیزهایی هست که نه به دوست می تونی بگی نه به مادر اما با خودت می تونی در میون بذاری.

~~~~~

به پهلوی راستم برگشتم، افرا بیا حرف بزنیم.

\_از کی فهمیدی که به مهرسام دل بستی؟

\_درست قبل از روزی که قرار بود برن خارج!

\_چرا بهش دل بستی؟

نفسی کشیدم، بالشتم رو از زیر سرم در آوردم و سرم رو زیرش فرو کردم:

\_نمی دونم.

\_مگه میشه که ندونی؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم:

\_نمی دونم، تنها دوستی که داشتم اون بود. وقتی تو هر جمعی نخودی حسابم می کردن اون بود که منو می برد توی تیم خودش، وقتی زمین می خوردم اولین کسی که به سمتم می اومد اون بود. وقتی می خواستم مشق هام رو حل کنم اون بود که کمکم می کرد، زندگی من، شادی من تنها توی یک کلمه خلاصه می شد. مهرسام!

هم بازی بچگیم، هم درد، هم رازم اون بود! وقتی به خودم اومدم تو اوج کودکیم با دیدنش تپش قلب می گرفتم، با خوشحالیش خوشحال می شدم، می خواستم مثل اون باشم، از کارهایش تقلید می کردم. تمام این ها باعث شد که بعد از رفتنش بهونه گیر بشم، لج باز بشم و دلتنگ! دلتنگ حامی که دیگه نبود، دلتنگ دوستی که از من دور بود. هر روز من با مرور خاطرات کودکیم می گذشت.

هر بار که بهش فکر می کردم بیشتر و بیشتر از نبودش ناراحت می شدم.

شاید بگیم یک حس کودکی بود اما چرا هنوز هست؟ چرا هنوز با دیدنش خوشحال میشم؟ چرا این قلب لعنتی بی وقفه بخاطرش می زنه؟ من بعد از ده سال فراموشش نکردم، تک تک لحظاتم با اون رو به خاطر میارم.

اگر اینها دل بستگی و عشق نیست، پس چیه؟

با ویریه رفتن گوشیم سرم رو بلند کردم، دستم رو دراز کردم و از زیر تخت برش داشتم. قفل صفحه رو باز کردم و پیام رو باز کردم.

قلبم قفل شد، آب دهنم رو قورت دادم و نداشتم که بغضی توی گلویم تشکیل شه چون به خودم قول داده بودم، قول دادم تا از پسش بر پیام.

در جواب پیامی که برام فرستاده بود باشه ای گفتم و ایموجی قلبی براش فرستادم. قبل از اینکه دوباره به خواب برم به بهادر پیام دادم، آخرین نگاه رو به میام انداختم و دوباره گوشی رو زیر تخت انداختم.

اگر نتونستم عشقم رو به مهرسام ابراز کنم. اگر نتونستم عشقی که تو سینه دارم رو به اون ببخشم، من هنوز فرصتی دارم، درسته که خودم نمی تونم با عشق زندگی کنم اما این قابلیت رو دارم تا به بقیه کمک کنم.

به کسانی که فرصتی ندارن، زمانی براشون باقی نمونده تا بتونن در کنار خانواده، عشق و دوست هاشون لحظات زیباتری رو بسازن. نگاهی به دست هام انداختم، در اوج ناراحتی لبخندی زدم، می دونستم که می تونستم این کار رو انجام بدم.

\*

به خودم داخل آینه خیره شدم، دست هام رو داخل هم قفل کردم و تنم رو کش دادم، برای اینکه گسی نفهمه باید خودم رو خوب نشون بدم. پالتوی جیگریم رو در آوردم و آرام تنم کردم، جلوی آینه دوری زدم و با تکیه دادن سرم به نشانه ی تایید از در خارج شدم.

بعد از پیاده طی کردن مسافت بین خونه تا مهد با خوش رویی واردش شدم، با شنیدن سر و صدا از کلاسشون لبخند کمرنگی زدم و دستکش هام رو دستم کردم.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم، با وارد شدنم جیغ و دادشون خوابید و بعد از لحظه کوتاهی به سمتم هجوم آوردن.

~~~~~

به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه به دوازده بود.  
توی ماشین نشسته بودم و برگه ی کاغذ رو توی دستم اینور و اونور می کردم، با یادآوری چهره محدثه لبم به لبخند کمرنگی باز شد.  
با تصور کردن چهره ی خوشحالش دلم قنچ رفت. دستم رو زیر چونه ام زدم و به بیردن خیره شدم.  
بعد از رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدم و به سمت آدرسی که توی کاغذ نوشته شده بود رفتم، وقتی جلوی در رسیدم نفس عمیقی کشیدم.  
دستکش هام رو از توی دستم در آوردم و به دست های لرزونم خیره شدم. افرا، چیزی نیست؛ همه چی خوبه!  
چشم هام رو بستم و قوت قلبی به خودم دادم، دستگیره رو به سمت پایین کشیدم که در با تقی باز شد. آروم وارد اتاق شدم و به اطراف نگاهی انداختم.  
اتاق نیمه تاریک بود، با احتیاط به سمت تخت رفتم که با جسم نحیفی رو به رو شدم.  
این بیماری با این زن چه کرد؟  
سرم رو کج کردم و موهام رو پشت گوشم دادم، خواستم دستم رو روی دست هاش بذارم که چشمم به دیوار خورد.  
نقاشی های بچگونه روی دیوار چسبیده بود، آروم به سمتشون رفتم و تک به تک نگاهی بهشون انداختم. با دیدن اون نقاشی که محدثه توی مهد کشیده بود اشک توی چشم هام حلقه زد.  
نیم نگاهی به مادرش کردم و آروم زیر لب گفتم:

\_این دفعه مامانت باهات میاد پارک، من بهت قول میدم.  
و آروم دستم رو روی دست زن گذاشتم..

\*\*\*\*

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و دستی به چشم هام کشیدم، دیدم تار شده بود و حتی با عینک هم خوب نمی تونستم ببینم.  
کمی سرم رو خم کردم و به دیوار تکیه دادم تا حالم خوب بشه. بعد از رو به راه شدنم آروم به سمت در قدم برداشتم.  
برگشتم و نگاه اخرم رو به زن انداختم و با لبخندی که رضایتم از این کار رو نشون می داد از اتاق خارج شدم.

~~~~~

خواستم به سمت بهادر برم که صدای گریه ی ضعیفی حواسم رو پرت کرد. آروم توی جام ایستادم و به سمت منشا صدا برگشتم.  
صدا از راهروی بقلی می اومد، آروم به دیوار تکیه دادم و نگاهی به اون راهرو کردم که زن و مرد جوونی رو دیدم. زن همون جور که دست هاش رو روی صورتش گذاشته بود شونه هاش می لرزید. با اینکه استراق سمع کار درستی نبود اما حسم می گفت همون جا بایستم.  
صدای گریه زن به گوشم می رسید، خواستم جلوتر برم که صدای مرد باعث شد سر جام بایستم و گوشم رو تیز کنم:

\_عزیزم گریه نکن، دلسا هیچ چیز نمیشه، دختر ما قویه! اون می تونه...

اما گریه امونش نداد، موضوع از چه قرار بود؟

\_اگر به حرف مادرت گوش نمی کردم و زودتر می آوردمش دکتر بچم به این روز نمی افتاد! همش تقصیر مادرته، با اون روش های سنتیش!

\_زهرا ازت خواهش میکنم دوباره شروع نکن!

\_چی رو شروع نکنم؟ دختر من، دخترمون توی تب داره می سوزه. اگه همین طور پیش بره زنده نمی مونه میفهمی قاسم؟

با نشستن دستی بر روی شونه ام از جام پریدم، هول خورده به عقب برگشتم که با دیدن بهادر اخمی کردم و انگشت سبابه ام رو به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم. سوالی نگاهم کرد که آروم به اون راهرو اشاره کردم. با برگشتن به راهرو با جای خالی اون دو تفر رو به رو شدم، به سمت جایی که ایستاده بودن رفتم.

در اتاق رو باز کردم که بهادر آروم گفت:

\_داری چیکار می کنی؟

دوباره در رو بستم و به سمتش برگشتم:

\_می رم که نجاتش بدم.

اخم هاش کم کم توی هم رفت و گفت:

\_افرا، توی یک شب دو نفر زیاده روی! کاری نکن دیگه بهت اجازه ندارم!

به زمین خیره شدم، من تصمیمم رو گرفته بودم. موهام رو پشت گوشم زدم و با لبخند کمرنگی گفتم:

\_از اول تو کسی نبودی که منو توی این راه آوردی، پس نمی تونی کسی باشی که منو از این راه بیرون

می کشه!

دستش رو از روی شونه ام کنار زدم و وارد اتاق شدم.

با دیدن نوزاد تپلی داخل دستگاه دلم قنچ رفت، با احتیاط به اطراف نگاه کردم و دستم رو به سمتش

بردم.

~~~~~

قبل از اینکه لمسش کنم نفسم رو بیرون فرستادم، باید تمرکز می کردم.

اگر لحظه ای حواسم به جای دیگه ای پرت می شد این بچه می مرد. دست های من همونجور که قدرت این رو دارن که بیماری رو جذب خودشون کنن می تونن همونطور بیماری رو تخلیه کنن. نفسم رو بیرون فرستادم و چشم هام رو بستم، بعد از اینکه به خودم مسلط شدم آروم دست کوچولوش رو لمس کردم. با لمس دستش چشم هام بسته شد. می تونستم جریانی رو که از نوک دست هام وارد بدنم می شد رو به خوبی حس کنم.

بعد از اینکه دیگه چیزی تو بدنش حس نکردم خواستم دستم رو از رو دستش بردارم که انگشت سبابه ام رو توی مشتش گرفت. آروم جا به جا شد و لبخند نصف نیمه ای زد. لب هام از هم باز شد، دختر خوب.

بعد از اینکه چند لحظه نگاهش کردم آروم انگشتم رو از توی دستش در آوردم و آروم زمزمه کردم: \_خوب بزرگ شو و خوب زندگی کن.

به سمت در رفتم و دستکش هام رو دستم کردم، دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم.

همین که خواستم به سمت در خروجی برم صدایی از پشت سرم منو سر جام میخکوب کرد.

\_تو کی هستی؟

صدای قدم های زن هر لحظه بهم نزدیک می شد، به اطراف نگاه کردم. با ندیدن بهادر نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

\_تو کی هستی؟ تو این اتاق چیکار می کردی؟

لبم رو گزیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم و با شماره سه به سمت در خروجی دویدم. صدای اون زن بلند شد:

\_قاسم، قاسم!

با تمام سرعت می دویدم، ریسک بزرگی کرده بودم. دایی فقط به این دلیل بهم اجازه می داد تا شب ها به بیمارستان پیام تا کسی متوجه نشه و گرنه برای اون بد میشه!

از در بیرون زدم و به سمت خیابون دویدم، کم کم داشتم نفس کم میاوردم، به پشت چرخیدم و با ندیدن کسی قدم هام آروم و آروم تر شد.

سوار ماشین شدم که گفت:  
 \_چرا انقدر کارت طول کشید؟  
 سرم رو تکون دادم و گفتم:  
 \_یکم کار داشتم.  
 همونطور که استارت می زد گفت:  
 \_دیگه نیارمت.  
 کلاه هودیم رو از سرم برداشتم و گفتم:  
 \_چی؟ چرا آخه؟!  
 دنده رو عوض کرد و با اخم گفت:  
 \_بهت اجازه نمی دم توی یک شب دو نفر رو درمان کنی، من تو رو میشناسم. تو پتانسیلش رو نداری!  
 به خودم دستی زدم و با لحن معترضی گفتم:  
 \_بهادر بین، من خوبم. هیچیم نیست. من می تونم!!  
 \_همون که گفتم!  
 دست به سینه نشستم و با اخم همونجور که از شیشه بیرون رو نگاه می کردم با لحن تخریبی گفتم:  
 \_اصلا خودم شب ها میام!  
 \_چطور فکر کردی راحت می دن؟  
 پکر شدم، راست می گفت منو راه نمی دادن. من تنها زمانی می تونستم شب ها وارد بیمارستان بشم  
 که بهادر همراهم باشه!  
 \_بهادر، من می خوام این کار رو انجام بدم. می خوام حالا که همچین چیزی رو در اختیار دارم ازش  
 برای کمک به بقیه استفاده کنم.  
 \_نمیشه! نمی خوام از دستت بدم. افرا این کار خطرناکه!!  
 به سمتش برگشتم و با لحن عصبی گفتم:

\_بهاذر، چون یک کار خطرناکه نباید انجامش بدیم؟ چون آتیش خطرناکه نباید آتش نشان بره  
داخلش تا یک آدم رو نجات بده؟ من نتونستم مادر خودم رو نجات بدم. خودت بودی و دیدی! مادر  
من توی دست های من مرد، می دونی چقدر از خودم متنفر بودم که نتونستم نجاتش بدم؟ می دونی  
چقدر از این دست ها متنفر بودم که چرا اون موقع همچین قدرتی نداشتن تا نجاتش بدن؟  
بهاذر من می خوام با این کار جبران کنم.  
می خوام محبتی که من نتونستم داشته باشم، شادی که برای من کوتاه مدت بود رو برای بقیه طولانی  
کنم!  
همین کار برای وجدان ناراحتم کافی! این رو از من نگیر، فرصت زندگی رو از کسایی که می تونم  
نجاتشون بدم نگیر!  
گوشه ای ایستاد و به سمتم برگشت.  
\_پس خودت چی؟  
لبخند آرومی زدم، اشک توی چشم هام جمع شد، سرم رو تکون دادم و لبم رو گزیدم.  
\_من به همین راضی ام.  
دستش رو به سمتم آورد، انگشت کوچیکه اش رو به سمتم گرفت و گفت:  
\_افرا، قول بده که کاری نمیکنی که به خودت آسیبی بزنی.  
به انگشتش خیره شدم، آروم دستم رو بالا آوردم و توی انگشتش گره زدم.  
لبخندی زد و به سمت فرمون برگشت، به بیرون خیره شدم، قطره اشکی که از گوشه چشمم راه افتاده  
بود رو پاک کردم؛ بهاذر من و ببخش...

~~~~~

به خودم توی آینه نگاه کردم، لبخندی زدم. دست هام رو روی دو تالپ هام گذاشتم.  
لب هام شکل ماهی شد که خنده ام گرفت، به همین خنده های مصنوعی هم راضیم. کیغم رو از روی  
تخت برداشتم و برق اتاق رو خاموش کردم.

نگاه سرسری به خونه انداختم و ازش خارج شدم، نفس عمیقی کشیدم و دستکش هام رو توی دست هام صاف کردم و دکمه ی آسانسور رو زدم.

با رسیدن آسانسور واردش شدم و طبقه ی هم کف رو فشار دادم، نگاهم به چهره ام توی آینه افتاد، لبخندی زدم و گفتم:

\_به این لبخند ها عادت کن چون برای مدت طولانی باید تحملشون کنی.

با ایستادن آسانسور ازش بیرون اومدم، همین که از ساختمون خارج شدم ماشین مهرسام رو دیدم. لبخندم رو به لبم آوردم و به سمتش رفتم، صدام رو شاد کردم و توی ماشین نشستم. با دیدن تیپی که زده بود برای ثانیه ای لبخند از روی لب هام رفت.

با یادآوری موضوع دوباره لبخندی زدم و به عادت همیشه آروم زدم پس کله اش و گفتم:

\_اوووی، اینجا رو ببین. آیا شما می خواهید بروید به مراسم پلو خوری؟

ابروهاش بالا پرید و با لحن ناراحتی گفت:

\_بد شدم؟

از لحن ناراحتش ناراحت شدم، لبخندی زدم و گفتم:

\_نه، خیلی خوب شدی.

اخم هاش رو توی هم برد و بانمک گفت:

\_دختره ی بد ادب!

خنده ای کردم و گفتم:

\_حالا این خانم خانما ساعت چند می رسه؟

ماشین رو روشن کرد و همونجور که توی خیابون دور می زد گفت:

\_حدود نیم ساعت دیگه.

با لحن جیغ ماندی گفتم:

\_دختره نیم ساعت دیگه می رسه اونوقت تو هنوز اینجاایی؟

گوش هاش رو گرفت و گفت:

\_اوه، مگه تو هم جیغ زدن بلد بودی؟

محکم کوبیدم روی پاش و گفتم:

چیه یکی دیگه می خوای؟

سرش رو تند تند به طرفین تگون داد و ضبط رو روشن کرد. لبخندی زدم و به شهر خیره شدم،  
لبخندم کم کم محو شد. آروم دست های مشت کرده ام رو بهم فشار دادم. خوب دارم پیش می رم!

~~~~~

ده دقیقه دیر کرده بودیم و به همین خاطر داشتم سر مهرسام غر می زدم.

مهرسام خدا بگم چیکارت کنه! گفتم دیر میرسیم ها!!

موبایلش رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

الان بهش زنگ میزنم!

به اطراف خیره شدم، یاد روزی افتادم که اومده بودیم برای استقبال با مهرسام و خانواده اش. با

یادآوری سوتی که داده بودم سرخ شدم، وایی چه روزی بود!

از اون حس در اومدم و به اطراف نگاه کردم، هر چقدر می خواستم دختری که مهرسام دوستش داره

رو توی ذهنم تصور کنم نمی توانستم. نمی دونستم مهرسام از چه جور دختر با چه تیپی خوشش میاد.

لب هام به یک سمت خم شد، اگر می دونستم خودم رو همون طور درست می کردم تا شاید مهرسام

دوستم داشته باشه، به عنوان یک دختر و نه به عنوان یک دوست!

با شنیدن صدای مهرسام به سمتش برگشتم، دستش رو بلند کرده بود و با شادی به سمتی دست تگون

می داد، ضربان قلبم روی صد رفت.

چقدر تلخ و غم انگیزه دیدار عشق کسی که عاشقشی!

دو سه بار نفسم رو بیرون فرستادم و به اون سمت برگشتم، با دیدن دختر چاقی که به سمتون می

اومد برای لحظه ای شوکه شدم.

اول فکر کردم دچار سوء تفاهم شدم بخاطر همین به سمت مهرسام برگشتم و رد دستش رو دنبال

کردم اما باز به همون دختر می رسید.

آروم کنار گوش مهرسام پچ زدم:

\_مهرسام، اینی که داره میاد سمتون همون دختره؟

دستش رو پایین انداخت و اون هم مثل من پچ زد:

\_آره.

دوباره به اون دختر چاق خیره شدم. مهرسام واقعا با همه فرق داشت!

لبخند کج و کوله ای زدم و دستم رو براش تگون دادم، به پنج قدمیمن رسید که یک دفعه راهش رو

کج کرد. با چشم هام دنبالش کردم، نگو که باز اشتباه کردم!!

به سمت مهرسام برگشتم که از کنارم گذشت و به سمت جلو رفت، یک قدم ازش دور شدم که دیدم

دست هاش رو باز کرد و لحظه ی بعد یک نفر خودش رو داخل بقل مهرسام پرت کرد.

~~~~~

با کنجکاوای منتظر موندم تا از تو بقل مهرسام در بیاد، حس حسادت ته دلم رو قلقلک می داد اما باید

تمام این احساسات رو کنار می داشتم.

اگر می خواستم با خودخواهی برخورد کنم نمی تونستم مهرسام رو خوشحال ببینم و تنها خواسته ی

من خوشحالیش بود!

با بیرون اومدن دختر از تو بقل مهرسام تعجب کردم، پس تیپ ایده آل مهرسام این بود؟

دختری ظریف با قدی متوسط و پوستی سفید به همراه عینک گردی که بانمک و جذابش می کرد

جلوم ایستاده بود.

موهای کوتاهش از زیر شال نامرتبش بیرون زده بود.

لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

\_ηη...

لبخند نمکی زد و عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و گفت:

\_سلام.

ابروهام از شدت تعجب به سمت بالا پریدن، با شگفتی به سمت مهرسام برگشتم که خنده ای کرد و گفت:

\_فارسی بلده.

دستش رو داخل دستم گذاشت:

\_خوشبختم؛ امی هستم.

متقابلن لبخندی زدم و گفتم:

\_افرا هستم. خوشبختم.

توی چشم هاش خیره شدم، این دختری که دست هاش توی دست های منه کسی بود که مهرسام عاشقش بود.

با صدای مهرسام دست همدیگه رو ول کردیم:

\_خوب خوب، خانم های گل! بذارید من کامل تر معرفی کنم.

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

\_ایشون، رفیق گرمابه گلستونه منه. حاج خانم افرا خنگه.

لبم رو جمع کردم و یکدونه کوییدم توی بازوش و با اعتراض اسمش رو صدا زدم.

\_آی، بله همونطور که خنگه اندکی هم خشن می باشد!

دوباره خواستم بکوبم توی بازوش که با لحن مظلومی گفت:

\_البته، مهربونی ها و اخلاق خوبش رو هم نباید فراموش کنیم!

آفرینی بهش گفتم و ژستی گرفتم که با صدای آروم تری گفت.

~~~~~

\_الکی مثلاً!

طوفانی شدم، همین که رفتم بزنمش پشت امی پناه گرفت.

به دست هاش که روی شونه امی بود خیره شدم و کم کم لبخند از روی صورتم رفت. به زمین خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

دوباره سرم رو بلند کردم و با تکون دادن انگشت اشاره ام تهدیدش کردم.

از پشت امی بیرون اومد و گفت:

\_اهم، خوب این خانم خوشگل و کوتوله هم امیلیا یا همون امی خودمونه.

توی دانشکده حقوق باهاش آشنا شدم و از اون موقع باهم دوستیم.

لبخندی زدم و به امی نگاه کردم، نمی تونستم در وهله اول قضاوتش کنم.

با دیدنش ناخودآگاه انرژی مثبتی به قلبم سرازیر میشد و همین باعث می شد تا ازش خوشم بیاد.

با همدیگه به سمت خونه مهرسام حرکت کردیم، از شیشه بیرون رو نگاه می کردم. برای اینکه امی راحت باشه من پشت نشسته بودم تا اون دو تا احساس راحتی کنن و خوب کارم هم درست بود چون سخت مشغول صحبت بودن و فکر کنم حضور من رو کاملاً فراموش کرده بودن.

حسادت کم کم داشت تو دلم جوونه می زد و از همین می ترسیدم. می ترسیدم که حسادت من باعث جدایی این دو تا بشه. خواستم ذهنم رو به سمت دیگه ای منحرف کنم اما هر دفعه ذهنم مشغول اتفاق چند دقیقه پیش می شد.

با یادآوری دست های مهرسام که روی بازوی امی نشسته بود قلبم به درد می اومد، انگار که یک نفر بدون هیچ رحمی در حال چنگ زدنش باشه!

از سمت دیگه هم از اینکه امی قرار بود توی خونه مهرسامشون برای مدتی بمونه هم روی اعصابم بود.

ناخنم رو به دندون گرفتم و پاهام رو عصبی تکون می دادم که صدای مهرسام من رو به خودم آورد:

\_چرا انقدر تو فکری؟

~~~~~

تکیه ام رو از در برداشتم و لبخند تصنعی زدم:

\_هیچی.

از توی آینه بهم نیم نگاهی کرد و به جلو خیره شد. به امی خیره شدم، من واقعا چطور با خودم فکر کردم که می تونم باهاش ارتباط برقرار کنم؟

اعصابم از دست خودم خراب بود، همیشه بدون فکر عمل می کردم و همیشه ی خدا هم کار دست خودم می دادم. نیاز به جای آرومی برای فکر کردن داشتم، فکر به اینکه چطور باید باهاش رفتار کنم. الکی گوشیم رو در آوردم و باهاش ور رفتم. بعد از دو دقیقه آروم به سمت مهرسام خم شدم و گفتم: \_مهرسام کاری برام پیش اومد، منو می رسونی خونه؟

آروم به سمتم برگشت و همونطور که یک چشمش به سمت جلو بود گفت: \_آخه...

با چشم هام به امی اشاره ای کردم و گفتم:

\_قضیه رو حل شده بدون!

نفسش رو بیرون فرستاد و کله ای برام تکون داد و جی پی اس رو روی خونه ام تنظیم کرد و به سمتش حرکت کرد.

دوباره به صندلی تکیه دادم و دست هام رو روی دست هام گذاشتم، امیدوارم بتونم بهت کمک کنم.

\*\*\*

یک هفته از اومدن امی به ایران می گذشت، با اینکه این کلام به مذاقم خوش نمیاد اما امی دختر فوق العاده ای بود.

دختری آروم و متینی بود و خیلی خانومانه رفتار می کرد به طوری که با یک بار همنشینی باهاش تو رو مجذوب خودش می کرد.

اون شریک زندگی خوبی برای مهرسام می شد.

در کنار هم داخل پاساژها دور می زدیم و به لباس ها نگاه می کردیم. دختر ولخرجی نبود و هر چیزی رو که می دید نمی خواست، بلکه با احتیاط و بر اساس پوشش لباسی رو انتخاب می کرد.

به گفته ی خودش این خصوصیات رو از مادرش به ارث برده.

~~~~~

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم چه برسه به الان که تبدیل به یکی از دوست هام شده بود.

از پاساژ در اومدیم که چشمم به پارکی افتاد، به سمتش برگشتم و گفتم:  
\_بیا بریم یکم نفس تازه کنیم.

سری تگون داد و با هم به سمت پارک رفتیم. روی نیمکت نشستیم که چشمم به مردی پشیمک فروش افتاد. با دیدن پشیمک یاد اون شب افتادم. کم کم گونه هام رنگ گرفت که نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

به سمت امی برگشتم و گفتم:

\_امی...

به سمت برگشت:

\_بله؟

می دونستم با هر کلمه ای که از دهنم خارج بشه قلبم میچاله می شه، می دونستم که دارم در حق خودم بدی می کنم اما من این ناراحتی رو برای خوشحالی مهرسام انجام می دادم!

دندون هام رو روی هم فشار دادم، سعی کردم بغضم رو قورت بدم. لبم رو به دندون گرفتم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

\_می دونم یکم پروویه ولی پسری توی زندگیت هست؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و از جمع شدن اشک توی چشم هام جلوگیری کردم. توی چشم هام خیره شد همین که رفت چیزی بگه تلفنش زنگ خورد.  
آروم از جاش بلند شد با ببخشیدی چند قدم ازم فاصله گرفت.

دست هام رو بهم قشردم، سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. یا امروز یا هیچ وقت!  
ناخودآگاه صدای امی به گوشم رسید.

\_مهرسام من نمی تونم.

کلافه سرش رو پایین انداخت و چیزی گفت که متوجه نشدم.

\_این کار اشتباهه ....از تصمیمت مطمئنی؟ من تو عالم مستی یه چیزی گفتم اما تو...

با چشم تو چشم شدنمون پاش رو به زمین کوبید و گفت:

این پروژۀ لعنتی رو خودت انجام بده! من دیگه نیستم!

بعد از قطع کردن گوشی دوباره لبخندی زد و کنارم نشست.

مشکلی پیش اومده؟

دستی به صورتش کشید و گفت

نه نه.. فقط...

لبخندی زدم و گفتم:

خوب حالا به سوالم جواب میدی؟

سرش رو بلند کرد و همون جور که موهایش رو پشت گوشش می زد با لپ های گلبهی آروم گفت:

خب نه....

قلبم خودش رو با شدت به قفسه سینه ام می کوبید و از درون گر گرفته بودم.

لبم رو تر کردم و با صدایی که سعی می کردم بغض توی گلویم رو نشون نده گفتم:

می خوام یه چیزی بهت بگم....

~~~~~

اما قبل از اون....

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

تا حالا عاشق شدی؟

صورتش متعجب شد و سرش رو پایین انداخت، قلبم خودش رو دیوانه بار به سینه ام می کوبید. واقعا

سخت بود، بیان کردن این موضوع حتی از سخنرانی های تو مدرسه سر صف هم سخت تر بود!

به رو به رو خیره شدم، چشم هام جایی لا به لای شاخه های رقصان همراه باد می چرخید. لب هام از هم

باز شد:

\_عشق چیز عجیبی، مثل مهمون سرزده وارد خونه ی قلبت می شه و دیگه ازش خارج نمی شه، عشق واقعی مثل عطره، عطر های تقلبی نه ها! اون عطر هایی که تو حتی با ده بار شستن لباس بوش ازش در نمیره. با اینکه ممکنه بگی دیگه دوستش نداری، بگی دیگه اثری ازش توی قلبم نیست. اما با هر بار بو کردن لباس، بوی اون عطر رو هر چقدر کم می تونی حس کنی.

از سردی هوا به خودم لرزیدم و دست هام رو دور خودم پی چیدم.

\_همونطور که یهویی و بی صدا سر و کله اش پیدا میشه. گاهی اوقات به آدرس اشتباهی هم سر می زنه.

می دونی نباید قبولش کنی، می دونی این یک خیانته اما نمی تونی در برابرش مقاومت کنی، کم کم صدای خنده های کسی میشه زیبا ترین موسیقی عمرت. دست های کسی می شه بهترین تکیه گاه و صورت کسی میشه زیباترین تابلوی دنیا. با خودت می گی الان این حرف ها چه ربطی داره.

لبم رو مجددا تر کردم و به سمتش برگشتم و تو چشم هاش خیره شدم:

\_یه نفر هست که درگیر همچین عشق اشتباهی شده، خیانت کرده، خیانتی که نمی تونه هیچ جوره ردش رو پاک کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو بهم فشردم. با آروم ترین لحن گفتم:

\_امی، مهرسام دوستت داره. تو این عشق رو ازش قبول می کنی؟

~~~~~

صورتش حالت مبهمی به خودش گرفت، همین که خواستم چیزی بگم سرش رو پایین انداخت و به کیفش خیره شد.

لبخند تلخی روی لبم اومد، آب دهنم رو به زور قورت دادم و با چشم های تار خیره اش شدم، این حالات...

خنده ام گرفت، من این حالات رو می شناختم. زبونم رو داخل دهنم چرخوندم و چشم های اشکیم رو به جایی میان ماشین های در حال رفت و آمد دوختم.

بعد از اینکه کمی به خودم مسلط شدم لبخندی زدم و دستم رو پشتش گذاشتم و با لحن شیطونی گفتم:

\_\_پس بهش میگم.

از جام بلند شدم و مانتوم رو توی تنم درست کردم که صداش متوقفم کرد:

\_\_تو خودت هم عاشقی؟

دست هام بی حس کنار بدنم افتاد. به نیمکت خیره شدم، لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

من عاشق نبودم، من یک خیانتکار بودم!

\*

به کاشی های کف ساختمون خیره شدم، نیم نگاهی به کارت بهادر انداختم.

آروم برش داشتم و بهش نگاه کردم، بهادر برای مدتی نمی تونست همراهم به بیمارستان بیاد اما کارت شناساییش رو بهم داده بود تا راهم بدن.

آروم آستین لباسم رو بالا زدم و روی کبودی بزرگی که روش ایجاد شده بود دستی کشیدم. لبم رو از درد گاز گرفتم، بدنم کم کم داشت تحملش رو از دست می داد. داشتم به آخر های ظرفیتم می رسیدم اما من هنوز کار دارم.

با یاد آوری مهرسام و امی لبخند تلخی زدم و با پاهام روی کاشی ضرب گرفتم. بالاخره مهرسام به عشقش رسید. بعد از آخرین ملاقاتم با امی به مهرسام زنگ زدم و موضوع رو براش شرح دادم. هنوز صدای خوشحالش توی سرم می پیچید و اشک رو توی چشم هام جمع می کرد.

~~~~~

از اون موقع دیگه ندیدمش. گه گاهی بهم زنگ می زد و درباره ی رابطه اشون می گفت، بهم می گفت که امی هم از خیلی وقت پیش عاشقش بوده و نمی تونسته بهش بگه.

اما امی، اون رو گه گاهی می دیدم. هر دفعه به نحوی جلوم ظاهر می شد و همراهیم می کرد، با اینکه با دیدنش حالم بد می شد اما نمی تونستم اون رو از خودم پس بزنم. هر دفعه ازم تشکر می کرد و به هر نحوی دنبال این بود که از زیر زبونم حرفی بکشه.

می گفت نمی تونه قبول کنه که من بهش کمک کردم اما اون نمی تونه قدمی برای من بر داره. بعضی اوقات به سرم می زد که با تمام وقاحت بهش بگم «آره منم عاشقم، یه عاشق خیانت کار! می دونی کیه؟ اون همون مهرسامی که عاشق توئه!» اما هر دفعه این فریاد ها رو داخل ذهنم خفه می کردم. از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق مورد نظر رفتم.

سرنوشت داستان تلخی رو برام رقم زد، داستانی که از ابتدا شروع خوبی نداشت. با بدنیا اومدنم پدرم از دنیا رفت، تو سن ۱۶ سالگی مادرم بر اثر دیابت مرد. بعد از مادرم نیرویی پیدا کردم که هر لحظه از بوجود اومدنش عذاب می کشیدم که چرا موقعی که مادرم زنده بود همچین نیرویی نداشت، چرا نتونستم مادر خودم رو نجات بدم. عاشق کسی بودم که عاشق کس دیگه ای بود. دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم، اما با تمام این اتفاقات من هنوز امید به زندگی داشتم.

به دست هام نگاه کردم، دست های من می تونستن مهربونی، زندگی و امید ببخشن. بالا سر پسر بچه ایستادم و به چهره غرق در خوابش نگاه کردم، آروم دستی به موهاش کشیدم و دستش رو لمس کردم. ممکن من نتونم زندگی خوبی رو تجربه کنم، اما می تونستم زندگی خوبی رو به دیگران هدیه بدم.

~~~~~

با صدای ویبره رفتن گوشیم چشم هام رو بی حال باز کردم. حس می کردم چشم هام بیش از حد تار شده. آروم روی تخت نیم خیز شدم که پشتم تیری کشید. آخی گفتم و تعادلم رو از دست دادم و روی تخت افتادم. دستی به موهام کشیدم و دستم و دراز کردم و عینکم رو از میز کناری برداشتم.

روی چشم هام گذاشتم و به سقف خیره شدم، حسم درست بود. حتی با عینک هم تار می دیدم. لب هام رو تر کردم و پاهام رو از تخت آویزون کردم و با یک «یا علی» از روی تخت بلند شدم. چشم هام سیاهی رفت که سر جام ایستادم، چند بار چشم هام رو بهم فشار دادم که بهتر شد. به سمت گوشیم رفتم و برش داشتم، با دیدن ۱۰ تا تماس از دست رفته تعجب کردم. آروم قفل گوشی رو باز کردم که دیدم همه ی پیام ها از طرف دایی اومده. سرم رو داخل دستم گرفتم و گوشی رو روی میز گذاشتم و به خودم داخل آئینه خیره شدم.

با دیدن خون مردگی بزرگی که روی گردنم بوجود اومده بود خنده ای کردم:

— فکر نمی کردم انقدر بی مصرف باشی!

خواستم دوباره روی تخت دراز بکشم که با شنیدن صدای در از جام پریدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم.

از اتاق بیرون رفتم و آروم به سمت در واحد حرکت کردم. از چشمی در به بیرون خیره شدم که با صورت عصبی دایی رو به رو شدم.

موهام رو دور گردنم ریختم تا کبودی ها معلوم نباشه، عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و قفل رو توی در جرخوندم و در رو باز کردم که دایی با صورت قرمزی وارد شد.

— سلام

انگشت سبابه اش رو بالا آورد و با صورت قرمز خواست چیزی بهم بگه که خودش رو کنترل کرد. در رو بستم و ازش فاصله گرفتم که دست هاش رو کلافه داخل موهاش کرد و گفت:

— چرا؟ چرا افرا؟ چرا اینکار و با خودت می کنی؟

~~~~~

به دیوار تکیه دادم و چیزی نگفتم. دایی با اینکارم برافروخته شد و کنترلش رو از دست داد:

\_افرا، افرا!!! من این کارت لعنتی رو بهت دادم که بری بیمارستان. بهت گفتم تو ظرفیتش رو نداری، بهت گفتم کاری نکن که نگران بشم. تو بهم قول دادی، قول دادی بلایی به سر خودت نیاری! این بود قولت این بود اون قولی که بهم داده بودی؟؟

به سمتم اومد و موهای روی گردنم رو کنار زد چشم هاش رو بست و با صدای غمگینی گفت:  
\_این کبودی ها نشونه ی چیه افرا؟ مگه نگفتم برو تخلیه! مگه نگفتم منتقل کن اون بیماری های لامصبت رو!

من فقط برای یک هفته نبودم اما ببین با خودت چیکار کردی! من از دست تو چیکار کنم؟  
خواست به سمتم بیاد که ازش دور شدم:

\_نه دایی نیا، دستکش ندارم. نمی تونم کنترلش کنم. نمی خوام روت تخلیه کنم.  
قطره اشکم از چشمم چکید که سرش رو توی دست هاش گرفت و روی زمین نشست:  
\_افرا، تو دست من امانتی، تو بهم قول داده بودی. افرا نکن اینکار و با خودت!  
کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

\_دایی من...

با حس هجوم ماده ای توی دهنم حرفم قطع شد، بدون اختیار اون مایع رو بالا آوردم. دایی با وحشت به سمتم برگشت و «یا ابولفضل» گفت. خواست بهم نزدیک بشه که با گریه عقب رفتم.  
به خون روی لباسم خیره شدم، با اشک لب زدم:

\_نیا، نیا!!!

دست هام رو توی لباسم پنهان کردم و ازش دور شدم. کم کم احساس منگی پیدا کردم و چشم هام روی هم افتاد.

~~~~~

آروم چشم هام رو باز کردم. نور سفید به شدت به چشم هام برخورد کرد که دوباره بستمشون. با صدای دایی که گریه کنان صدام می زد بار دیگه چشم هام رو باز کردم.

به سمت صدا برگشتم که با صورت تارش رو به رو شدم، با خستگی چشم هام رو روی هم انداختم که خوابم برد.

\*\*

به اتاق خالی نگاهی انداختم، برای دومین بار بود که چشم هام رو باز می کردم. آروم تو جام نیم خیز شدم که سرم توی دستم کش اومد.

اخم هام از درد توی هم رفت که پشت دستم رو ماساژ دادم. عینکم رو از روی میز برداشتم و روی چشمم گذاشتم. دست هام رو روی هم گذاشتم و چشم هام رو بستم. احساس ضعف می کردم، با یادآوری حرف های دایی عذاب وجدان گرفتم.

من تند رفته بودم، خیلی تند! انقدر عاشقی مهرسام روم تاثیر گذاشته بود که از خودم دور شده بودم. لب هام رو جمع کردم، مهرسام....

سرم رو به طرفین تکون دادم. باید قبول کنم که همه چیز عشق نیست و اینجا هم آخر خط نیست! من می تونم به زندگیم حتی بدون عشق ادامه بدم، درسته که جای خالی مهرسام رو همیشه گوشه ی قلبم حس می کنم. اما باید با این موضوع کنار بیام که سرنوشت همیشه بر وفق مراد آدم نمی چرخه. آروم چشم هام رو بستم که صدای ویبره ای شنیدم، چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. با شنیدن دوباره ی صدای ویبره به سمت میز خم شدم و کشوی کوچیکی که داشت رو باز کردم و موبایلم رو ازش بیرون کشیدم.

با دیدن اس ام اسی از طرف مهرسام ابرو هام به سمت بالا پرید.

~~~~~

نفسم رو بیرون فرستادم و پیام رو باز کردم. با دیدن محتویات پیام گوشی رو روی تخت انداختم. این آخرین وداع من با تو هست....

\*\*\*\*

آروم از اتاق بیرون اومدم، چون اتاق وی آی پی بود نسبت به بقیه بخش ها خلوت تر بود. این هم یکی از مزیت های داشتن دایی شهرداره!

دستمال رو روی جای سوزن فشار دادم و به اطراف نگاه کردم، به سمت پله ها حرکت کردم و آروم آروم از شون پایین می رفتم.

بخاطر اینکه هنوز ضعف داشتم نمی خواستم زیاد از خودم کار بکشم. باید تا زمانی که مهرسام رو می دیدم تحمل می کردم. گوشی رو توی جیبم فشردم و به راهم ادامه دادم.

از در پشتی بیمارستان بدون اینکه جلب توجه کنم بیرون اومدم و سریع به سمت خیابون دویدم. چشم هام سیاهی رفت که سرعت کم شد، نفسی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

هنوز نه، هنوز نمی تونم. به سر خیابون رسیدم و منتظر تاکسی ایستادم. خودم رو بقل کردم و سرم رو داخل یقه هودی فرو بردم. حدود پنج دقیقه ای منتظر ایستادم که بالاخره تاکسی ایستاد. آروم سرم رو خم کردم و با گفتن آدرس منتظر جواب مرد جوونی که پشت رول نشسته بود موندم.

سری تگون داد و با گفتن «آره اونجا می رم» به سرعت سوار ماشین شدم.

گوشیم رو از داخل جیبم در آوردم و پیام مهرسام رو باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم، چشم هام رو روی هم فشار دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

\*\*\*

روی نیمکت نشستم و دستی به بازو هام کشیدم. سرد بود....

به اطراف نگاه کردم اما هنوز خبری از مهرسام نشده بود. گوشیم رو روشن کردم و به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک یک ساعت بود که اینجا منتظرش بودم اما نه جواب اس ام اس هام رو می داد نه خبری بهم می داد.

با زنگ خوردن گوشیم به سرعت برش داشتم که با دیدن اسم بهادر نفسم رو بیرون رو فرستادم و تماس رو وصل کردم.

\_باز کجا رفتی دختر!

سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

\_اومدم بیرون هوا بخورم.

\_هوا؟ هوا بخوری؟ افرا دختر من به تو چی بگم؟!!!

به اطراف نگاهی انداختم، از اومدن مهرسام دیگه نا امید شده بودم. از جام بلند شدم و گفتم:

\_دایی من تو پارک(.....) هستم. میای دنبالم؟

~~~~~

\_افرا، تو این یک هفته اوضاع فرق نکرده. حتما باید این بیماری هایی که توی بدنت هست رو به یه

نفر انتقال بدی. لج نکن عزیزم من خوبی تو رو می خوام.

تو چشم هاش خیره شدم:

\_دایی من نمی تونم قاتل باشم. نمی خوام که یک قاتل باشم. حتما یک راهی هست!

کنارم روی تخت نشست و دستی به موهام کشید:

\_فقط یک راه وجود داره، تو باید انتقال بدی! اگر نگران این هستی که رو چه آدمی منتقلش کنی

نترس! اون رو به من بسپر دنبال آدمی می گردم که دیگه آخرهای عمرشه. که بدون درد بمیره. افرا

ازت خواهش می کنم قبول کن!

پشتم رو بهش کردم و آروم گفتم:

\_شب بهت میگم.

\_تو دختر عاقلی هستی، می دونم که تصمیم درستی می گیری!

بعد از بیرون رفتنش نفسم رو بیرون فرستادم. به دست هام نگاه کردم، این دست ها!

آروم خم شدم و موبایلم رو برداشتم. یک هفته گذشته اما هنوز جوابی بهم نداده، ممکن که بخواد

رابطه اش رو باهام قطع کنه؟ نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

به کبودی روی دستم دستی کشیدم و به فکر فرو رفتم، این دست ها همونطور که قابلیت شفا دادن رو

دارن، همونطور خیلی بی رحمن!

کافیه لحظه ای کوتاهی کنی و کنترلش از دستت در بره تا جون یک نفر رو بگیرن! من می ترسیدم، از خودم، از دست هام. بخاطر همین از بقیه فاصله گرفتم اما دایی پا به پام اومد. دریچه دیگه ای از زندگی رو بهم نشون داد و من تصمیم گرفتم! تصمیم گرفتم تا نجات بدم. آروم موبایلم رو به دست گرفتم و به دایی پیامی فرستادم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. من زنده می مونم!

\*\*\*\*

آروم از طریق دیوار به سمت اتاق حرکت می کردم، حس خوبی داشتم. شاید بخاطر این بود که قرار بود بدنم رو آزاد کنم. به در رسیدم، آروم به سمت اون مرد برگشتم. دایی نتونسته بود همراهم بیاد و به جاش مردی رو همراهم فرستاد. خواستم وارد اتاق بشم اما دلم نیومد، موبایلم رو از تو جیب کاپشنم در آوردم و بهش پیامی دادم. \_دایی من دارم می رم داخل اتاق، بهم قول دادیم. پیام رو براش ارسال کردم و دستگیره در رو به سمت پایین فشردم و وارد اتاق شدم.

~~~~~

با چشمانی بی فروغ به سنگ خیره شده بود. هنوز نمی توانست اتفاق های اطرافش را درک کند. وقتی چشمانش را باز کرد دکتر با خوشحالی به بالای سرش آمده بود و خبر خوب شدنش را مژدگانی می داد. گویی معجزه اتفاق افتاده بود، بیمار از مرگ برگشته بود! خودش هم باورش نمی شد که توانسته بود از مرگ جان سالم به در ببرد، ممکن بود که عزرائیل دلش برای جوانی اش سوخته باشد یا برای دل اندوهگینش، خدا داند! بعد از مرخص شدن خودش را برای مواخذه شدن از جانب عزیز دردانه اش آماده کرده بود. عزیز دردانه ای که نتوانست ببینتش. لحظه ی آخر از کارش پشیمان گشته بود، نمی خواست با حسرت به آن دنیا برود، می دانست که عذاب وجدان یقه اش را جمع می کند و لحظه ای او را آرام نمی گذارد.

قبل از اینکه برای عمل به خارج از ایران سفر کند می خواست اعتراف کند آن عشق اشتباهش را، عشق ممنوعه اش را اما زمان به او مجال نداد.

نتوانسته بود برای لحظه آخر دخترکش را ببیند و به او از احساسش بگوید. آنقدر حالش بد شده بود که در همین ایران برای چندین شبانه روز بستری شد.

وقتی موبایلش را روشن کرد، سیلی از پیام ها از جانب عزیزدانه اش به سویش روانه شد. آرام آرام تمامی پیام ها را از سر گذراند و در آخر به پیام خودش رسید. پیامی که هیچ گاه برای دخترک ارسال نشد، پیامی که او از احساسش در رابطه با او گفته بود و همین شد حسرتی برای دل غمگینش.

با ناامیدی به او زنگ زد، یک بار، دو بار، ده بار اما دخترک زنگ هایش را جواب نمی داد. بر حسب آنکه مانند دوران کودکی شان با او قهر کرده است فوراً سوار ماشینش شد و به همراه بسته پشمکی که او عاشقش بود به سمت خانه اش روانه شد.

ای کاش و ای کاش که نمی دید، ای کاش آن پارچه سیاه را که اسم دخترکش روی آن نوشته شده بود را نمی دید.

اشک از چشمانش سرازیر شد، حالش را درک نمی کرد. چطور، چطور دخترکش را از دست داده بود؟ با سرعت به سمت خانه ی ابدی دخترک روانه شد، او دیر کرده بود، خیلی دیر!

ده روز بود که دخترک دیگر نفس نمی کشید، ده روز بود که دیگر صدای خنده هایش در آسمان نمی پیچید.

اشک هایش شروع به جوشیدن کردند که دستی از پشت بر شانه اش نشست.

به آرامی به عقب برگشت که با چشمان قرمز دایی رو به رو شد. دایی که هم برای دخترک مادر بود و هم پدر!

چانه اش لرزید، خواست چیزی بگوید که دایی مجالی نداد و برگگی سفید از جیب کتش بیرون آورد.

\_وقتی که وارد اتاق شد این نامه رو کنار جسم بی جونش پیدا کردم.

چشمانش گرد شد، از چه چیز حرف می زد؟ با دستانی لرزان نامه را از دست دایی گرفت و باز کرد. با دیدن دست خط خوانای دخترک چشمانش باریدند. با هر خطی که می خواند اشکانش بیشتر روی دشت گونه هایش جاری می شدند. قلبش از این همه ظلم می گرفت.

پاهایش سست شدند و کنار تخته سنگ فرود آمد. کاغذ از دستانش جدا شد و نوشته هایی از آن معلوم گشت.

\_مهرسام منو ببخش که نتونستم توی عروسیت همراهت باشم. می خوام برای لحظه آخر به عنوان دوستی که دوستت نبود بهت چیزی بگم.  
خوب زندگی کن و از زندگیت لذت ببر، تو فرصت دوباره ای برای زندگی پیدا کردی پس نهایت لذت رو ازش ببر!

اگر میشه از جانب من از دایی خداحافظی کن و بهش بگو  
ببخشید که نتونستم به قولم عمل کنم  
صدای گریه هایش به آسمان پر کشید. با صدای پر بغضی نالید:  
\_منو ببخش افرا، منو ببخش....  
سرش را آرام روی سنگ قبر گذاشت:  
\_منو ببخش که انقدر دیر بهت میگم دوستت دارم.

پایان

خدا به همراهت تمام باور من  
رفتی و چشمانت نیوفتاد از سر من  
دیدار ما شد روز قیامت  
جانم به لب آمد ولی جانت سلامت

.....

آرام جان در خاطر من افسانه ای در قلب من دردانه ای من جان سپردم به راهه تو

عاشق ترین لیلا خداحافظ  
ای آخرین رویا خداحافظ

دل‌تنگ بارانم  
میری نمی مانم بی عشق تو هرگز  
زیبای دیوانه ای عشق ویرانه  
دیگر خداحافظ  
یادش بخیر رویای آغوش  
زیبای من یادم فراموش  
می ری نمی مانی با اینکه می دانی پایان دردی تو ماتم در آینه ای راز در سینه با من چه کردی تو....

شروع ۹۹,۷,۲۸ ✦

پایان ۹۹,۸,۳۰ □

مہتاب.ع (نویسنده خیث)

سخن نویسنده:

سلام به عزیزانی که تا اینجا همراهم بودن.  
ممکن برای بعضی از عزیزان رمان گیج کننده باشه. مخصوصا آخرش.

برای درک بهتر پایان رمان حتما متن زیر رو مطالعه کنید.

آخرین دری که افرا واردش شد. اتاقی بود که مهرسام بخاطر سرطان درش بستری بود.  
افرا به جای نجات زندگی خودش زندگی مهرسام رو نجات داد و خودش... 😊